



محمد اقبال

مدیر مدرسہ



۱۵

جاب اول رواق

۱۳۶۲

انتشارات رواق



-
- مدیر مدرسه . چاپ اول رواق
 - نوشته : آل احمد ، جلال
 - طرح جلد : منصور پیاکزاد
 - ناشر : انتشارات رواق، تهران ، تلفن ۶۶۰۲۳۳
 - نقل و ترجمه و تجدید چاپ بدون اجازه ممنوع



مدیر مدرسه



نوشتہ

عبداللہ



بهمین قلم

قصه و داستان :

مشاهدات و سفرنامه :

	۱۳۲۴			دید و بازدید
۱۳۳۳ اردیبهشت	اورازان	۱۳۲۶	آبان	از رنجی که می‌بریم
۱۳۳۷ مهر	تات نشین‌های بلوک زهرا	۱۳۲۷	دی	سه تار
۱۳۳۹	در یتیم خلیج، جزیره خارک خرداد	۱۳۳۱	مرداد	زن زیادی
۱۳۴۵	حسی در میقات	۱۳۳۷	بهمین	سرگذشت کندوها
زیر چاپ	سفر روس	۱۳۳۷		مدیر مدرسه
زیر چاپ	سفر آمریکا	۱۳۴۰	آبان	نون و القلم
زیر چاپ	سفر فرنگ	۱۳۴۶	دی	نفرین زمین
زیر چاپ	ولایت اسرائیل	۱۳۵۰		پنج داستان
		۱۳۶۰		سنگی بر گوری

مقالات :

۱۳۳۳		هفت مقاله
۱۳۴۱ اسفند	اسفند	سه مقاله دیگر
۱۳۴۱		غرب زدگی
۱۳۴۱ مرداد	مرداد	کارنامه سه ساله
۱۳۴۲ اسفند	اسفند	ارزیابی شتابزده
۱۳۵۶		یک چاه و دو چاله
۱۳۵۶		خدمت و خیانت روشنفکران

ترجمه‌ها :

۱۳۲۷	آبان			قمارباز از داستایوسکی
۱۳۲۸		(با خبره زاده)		بیگانه از آلبر کامو
۱۳۲۹	اسفند			سوء تفاهم از آلبر کامو
۱۳۳۱	آبان			دستهای آلوده از سارتر
۱۳۳۳	مرداد			بازگشت از شوروی از آندره ژید
۱۳۳۴		(با پرویز داریوش)		مآذده‌های زمینی از ژید
۱۳۴۵	پائیز			گرگدن از اوژن یونسکو
۱۳۴۶	آبان			عبور از خط از یونگر (با دکتر هومن)
۱۳۵۱	شهریور			چهل طوطی (با سیمین دانشور)
۱۳۵۱				تشنگی و گشنگی از یونسکو (با هزارخانی)



بهر روز گلزاری
۱۳۶۰ خرداد

می خوانید:



۷	صفحه	فصل اول
۱۳	صفحه	فصل دوم
۲۴	صفحه	فصل سوم
۲۹	صفحه	فصل چهارم
۳۲	صفحه	فصل پنجم
۳۷	صفحه	فصل ششم
۴۳	صفحه	فصل هفتم
۵۲	صفحه	فصل هشتم
۵۹	صفحه	فصل نهم
۶۳	صفحه	فصل دهم
۷۲	صفحه	فصل یازدهم
۷۹	صفحه	فصل دوازدهم
۸۳	صفحه	فصل سیزدهم
۹۰	صفحه	فصل چهاردهم
۹۹	صفحه	فصل پانزدهم
۱۰۶	صفحه	فصل شانزدهم
۱۱۰	صفحه	فصل هفدهم
۱۱۴	صفحه	فصل هجدهم
۱۲۰	صفحه	فصل نوزدهم

۱

از درکه وارد شدم سیگارم دستم بود و زورم آمد سلام کنم .
همینطوری دنگم گرفته بود قد باشم . رئیس فرهنگ که اجازه نشستن داد
نگاهش لحظه‌ای روی دستم مکت کرد و بعد چیزی را که می نوشت تمام
کرد و می خواست متوجه من بشود که رونویس حکم را روی میز
گذاشته بودم . حرفی نزدیم . رونویس را با کاغذهای ضمیمه اش زیر و رو
کرد و بعد غبغب انداخت و آرام و مثلاً خالی از عصبانیت گفت :
- جانداریم آقا . اینکه همیشه ! هر روز يك حکم میدند دست یکی و
میفرستش سراغ من ... دیروز به آقای مدیر کل ...
حوصله این اباطیل را نداشتم . حرفش را بریدم که :
- ممکنه خواهش کنم زیر همین ورقه مرقوم بفرمایید ؟
وسیگارم را توی زیرسیگاری براق روی میزش تکاندم . روی
میز پاک و مرتب بود . درست مثل اطاق مهمانخانه تازه عروس ها . هرچیز
بجای خود . و نه يك ذره گرد . فقط خاکستر سیگار من زیادی بود .
مثل تفتی در صورت تازه تراشیده ای ... قلم را برداشت و زیر حکم چیزی
نوشت و امضا کرد و من از در آمده بودم بیرون . خلاص .
تحمل این یکی را نداشتم . با اداهایش . پیدا بود که تازه رییس شده .

زور کی غبغب می انداخت و حرفش را آهسته توی چشم آدم می زد. انگار برای شنیدنش گوش لازم نیست. صد و پنجاه تومان در کار گزینی کل مایه گذاشته بودم تا این حکم را بامضارسانده بودم. توصیه هم برده بودم و تازه دو ماه هم دویده بودم. هو لای درزش نمی رفت. می دانستم که چه او بپذیرد چه نپذیرد کار تمام است. خودش هم می دانست. حتماً هم دستگیرش شد که با این نك و نالی که کرد خودش را کفایت کرده. ولسی کاری بود و شده بود.

در کار گزینی کل سفارش کرده بودند که برای خالی نبودن عریضه رونویس حکم را به رؤیت رئیس فرهنگ هم برسانم که تازه اینطور شد. و گرنه بالای حکم کار گزینی کل چه کسی می توانست حرفی بزند؟ يك وزارتخانه بود و يك کار گزینی! شوخی که نبود. ته دلم قرص تر از اینها بود که محتاج باین استدلالها باشم. اما بنظرم همه تقصیرها ازین سیکار لعنتی بود که بخیال خودم خواسته بودم خرجش را از محل اضافه حقوق شغل جدید در بیاورم. البته از معلمی هم اقم نشسته بود. دهسال الف ب درس دادن و قیافه های بهت زده بیچه های مردم برای مزخرف ترین چرندی که می گویی ... و استغناء باغین و استقراء باقاف و خراسانی و هندی و قدیمترین شعر دُری و صنعت ارسال مثل ورد العجز... و ازین مزخرفات! دیدم دارم خرمی شوم. گفتم مدیر بشوم. مدیر دبستان! دیگر نه درس خواهم داد و نه دمیدم وجدانم را میان دوازده و چهارده بنوسان خواهم آورد و نه مجبور خواهم بود برای فرار از اتلاف وقت در

امتحان تجدیدی بهر احمق بی شعوری هفت بدهم تا ایام آخر تابستانم را که لذیذترین تکه تعطیلات است نجات داده باشم. این بود که راه افتادم. رفتم و از اهلس پرسیدم. از يك كار چاق کن. دستم را توی دست کار گزینی گذاشت و قول و قرار و طرفین خوش و خُرْم و يك روز هم نشانی مدرسه را دستم دادند که بروم و ارسی که باب میلم هست یانه. و رفتم. مدرسه دو طبقه بود و نوساز بود و در دامنه کوه تنها افتاده بود و آفتابرو بود. يك فرهنگ دوست خریول عمارتش را وسط زمین های خودش ساخته بود و بیست و پنج ساله در اختیار فرهنگ گذاشته بود که مدرسه اش کنند و رفت و آمد بشود و جاده ها کوییده بشود و اینقدر ازین بشودها بشود تا دل ننه باباها بسوزد و برای اینکه راه بچه هاشان را کوتاه کنند بیایند همان اطراف مدرسه را بخرند و خانه بسازند و زمین یارو از متری يك عباسی بشود صد تومان. یارو اسمش راهم روی دیوار مدرسه کاشی کاری کرده بود. بخط خوش و زمینه آبی و باشاخ و برگی. البته که مدرسه هم باسم خودش بود. هنوز درو هم سایه پیدا نکرده بودند که حرفشان بشود و لنگ و پاچه سعدی و باباطاهر را بکشند میان و يك ورق دیگر از تاریخ الشعرا را بکوبند روی نبش دیوار کوچه شان. تا بلوی مدرسه هم حسابی و بزرگ و خوانا. از صد متری داد می زد که توانا بود هر که ... هر چه دلتان بخواهد! با شیر و خورشیدش که آن بالاسر سه پا ایستاده بود و زور کی تعادل خودش را حفظ می کرد و خورشید خانم روی کولش با ابروهای پیوسته و قمچیلی که به دست داشت

و تا سه تیر پرتاب اطراف مدرسه بیابان بود. درند شت و بی آب و آبادانی و آن ته رو بشمال، ردیف کاجهای در هم فرورفته‌ای که از سردیوار گلی يك باغ پیدا بود روی آسمان لکه دراز و تیره‌ای زده بود. حتماً تا بیست و پنج سال دیگر همه این اطراف پر می‌شد و بوق ماشین و ونگ ونگ بچه‌ها و فریاد لبوی و زنگ روزنامه فروش و عربده گل بسردارم خیار. نان یار و توی روغن بود. «راستی شاید متری ده دوازده شاهی بیشتر نخریده باشد؟ شاید هم زمین‌ها را همین جوری بشت داده باشد؟ هان؟ - احمق بتوجه؟...»

بله این فکرها را همان روزی کردم که ناشناس بمدرسه سرزدم و آخر سر هم باین نتیجه رسیدم که مردم حق دارند جایی بخوابند که زیرشان آب نرود. «تو اگر مردی عرضه داشته باش و مدیر همین مدرسه هم بشو.» و رفته بودم و دنبال کار را گرفته بودم تا رسیده بودم باینجا. همان روز و ارسی فهمیده بودم که مدیر قبلی مدرسه زندانی است. لابد کله‌اش بوی قرمه‌سبزی می‌داده و باز لابد حالا دارد کفاره گناهانی را می‌دهد که یا خودش نکرده یا آهنگری در بلخ کرده. جزو پرقیچی‌های رئیس فرهنگ هم کسی نبود که بامدیر شدن اضافه حقوقی نصیبش بشود و ناچار سرودستی برای این کار بشکند. خارج از مرکز هم نداشت. این معلومات را توی کار گزینی به دست آورده بودم. هنوز «که خوردم نامه نویسی» هم مد نشده بود که بگویم یار و باین زودیه از سولدونی در خواهد آمد. فکر نمی‌کردم کس دیگری هم برای این وسط بیابان دلش لک زده باشد با

زمستان سختش و با رفت و آمد دشوارش. این بود که خیالم راحت بود. از همه اینها گذشته کارگزینی کل موافقت کرده بود! درست است که پیش از بلند شدن بوی اسکناس، آنجا هم دوسه تا عیب شرعی و عرفی گرفته بودند و مثلاً گفته بودند لابد کاسه‌ای زیر نیمکاسه است که فلانی یعنی من - باده سال سابقه تدریس می‌خواهد مدیر دبستان بشود! غرضشان این بود که لابد خل شده‌ام که از شغل بسیار مهم و محترم دبیری دست می‌شویم یا ابنه دارم و خلاصه اینکه شاید بچه بازم و از این جور حرفها. و کار بهمین حرفها کشیده بود که واسطه قضیه فهماند که باید در کیسه را شل کنم و منم کردم. ماهی صد و پنجاه تومان حق مقام در آن روزها پولی نبود که بتوانم ندیده بگیرم. و تازه اگر ندیده می‌گرفتم چه؟ باز باید برمی‌گشتم باین کلاسها و انشاءها و قراوت‌ها و چهار مقاله و قابوسنامه و سالنامه فرهنگ و این جور حماقت‌ها. این بود که از پیش رییس فرهنگ صاف برگشتم به کارگزینی کل، سراغ آنکه بفهمی نفهمی دلال کارم بود. و رونویس حکم را گذاشتم و گفتم که چطور شد و آمدم بیرون. و دوروز بعد رفتم سراغش. معلوم شد که حدسم درست بوده است و رییس فرهنگ گفته بوده: «من از این لیسانسیه‌های پر افاده نمی‌خواهم که سیگار بدست توی هر اطاقی سر می‌کنند.» و یارو برایش گفته بوده که اصلاً و ابداً! فلانی همچین و همچون است و مثقالی هفت صنار با دیگران فرق دارد و ازین هندوانه‌ها و خیال من راحت باشد و پنجشنبه هفته دیگر خودم بروم په‌لوی او... و اینکار را کردم. این بار رییس فرهنگ جلوی پایم بلند شد که «ای آقا... چرا اول نفرمودید؟!..»

و حرفها و خنده‌های از این جور و چای سفارش داد و از کارمندهایش گله کرد و بقول خودش مرا «در جریان موقعیت محل» گذاشت و بعد با ماشین خودش مرا به مدرسه رساند و گفت زنک را زودتر از موعد زدند و در حضور معلم‌ها و ناظم نطق غرابی در خصایل مدیر جدید - که من باشم - کرد و بعد هم مرا گذاشت و رفت با يك مدرسه شش کلاسه «نوبنیاد» و يك ناظم و هفت تا معلم و دو بیست و سی و پنج شاگرد. دیگر حسابی مدیر مدرسه شده بودم.

ناظم جوان رشیدی بود که بلند حرف می زد و براحتی امر و نهی می کرد و بیا برویی داشت و باشاگردهای درشت رویهم ریخته بود که خودشان ترتیب کارها را می دادند و پیدا بود که به سرخر احتیاجی ندارد و بی مدیر هم می تواند گلیم مدرسه را از آب بکشد. معلم کلاس چهار خیلی گنده بود. دوتای يك آدم حسابی. توی دفتر اولین چیزی بود که به چشم می آمد. از آنهاییکه اگر توی کوچه بینی خیال می کنی مدیر کل است لفظ قلم حرف می زد و شاید بهمین دلیل بود که وقتی رییس فرهنگ رفت و تشریفات را با خودش برد از طرف همکارانش تبریک ورود گفت و اشاره کرد به اینکه «ان شاء الله زیر سایه سر کار سال دیگر کلاسهای دبیرستان را هم خواهیم داشت.» پیدا بود که این هیکل کم کم دارد از سر دبستان زیادی می کند. وقتی حرف می زد همه اش درین فکر بودم که با نان آقا معلمی چطور می شود چنین هیکلی بهم زد و چنین سروپز مرتبی داشت؟ و راستش تصمیم گرفتم که از فردا صبح به صبح ریشم را بتراشم و یخه ام تمیز باشد و اطوی شلوارم تیز. معلم کلاس اول باریکه ای بود سیاه سوخته. با ته ریشی و سر ماشین کرده ای و یخه بسته. بی کراوات. شیشه میرزا بنویس های دم پستخانه. حتی نو کرباب می نمود. ساکت بود و حق هم

داشت. می شد حدس زد که چنین آدمی فقط سر کلاس اول جرأت حرف زدن دارد و آنهم فقط درباره‌ی آی با کلاه و صاد وسط و ازین حرفها. معلم کلاس دوم کوتاه و خپله بود و بجای حرف زدن جیغ می زد و چشمش پیچ داشت. و من آنروز اول نتوانستم بفهمم وقتی بایکی حرف می زند بکجا نگاه می کند. باهر جیغ کوتاهی که می زد هر هر می خندید. و داد می زد که دلقك معلم ها است و هر ساعت تفریحی باید بیاید و باعث تفریح همکارانش باشد. با این قضیه نمی شد کاری کرد. اما من همه اش دلم بحال بچه ها می سوخت که چطور می توانند سر کلاس چنین معلمی ساکت بنشینند. معلم کلاس سه يك جوان تر که ای بود؛ بلند و باصورت استخوانی و ریش از ته تراشیده و یخه بلند آهاردار. وقتی راه می رفت نمی شد اطمینان کرد که پایش نیچد و بزمین نخورد. اما مثل فریره می جنبید. مقطع حرف می زد، یعنی بریده بریده. قفسه سینه اش گنجایش بیش از سه کلمه را نداشت. چشمهایش برق عجیبی می زد که فقط از هوش نبود، چیزی از ناسلامتی در برق چشمهایش بود که مرا واداشت از ناظم پیرسم مبادا مسلول باشد. البته مسلول نبود اما شهرستانی بود و تنها زندگی می کرد و در دانشگاه هم درس می خواند. کلاسهای پنج و شش را دو نفر باهم اداره می کردند. یکی فارسی و شرعیات و تاریخ جغرافی و کاردستی و اینجور سر گرمیها را می گفت که جوانکی بود بریانتین زده باشلوار پاچه تنگ و پوست و کراوات زرد و پهنی که نعش يك لنگر بزرگ آنرا روی سینه اش نگه داشته بود و دایماً دستش حمایل موهای سرش بود و دمبدم توی

شیشه‌ها نگاه می‌کرد. و آن دیگری که حساب و مرابحه و چیزهای دیگر را می‌گفت جوانی بود موقر و سنگین که مازندرانی به نظر می‌آمد و بخودش اطمینان داشت و تنها معلمی بود که سیگار توی جیبش بود. پیدا بود که در کلاس موفق است. غیر از اینها يك معلم ورزش هم داشتیم که دو هفته بعد دیدمش و اصفهانی بود و از آن قاچاق‌ها. هر هفته‌ای سه روز هم نمی‌آمد و دو قرت و نیمش هم باقی بود.

با این آدمها بود که باید سرمی‌کردم و بکمکشان يك مدرسه را راه می‌بردم. دو یست و سی و پنج تا بچه مردم را پاییدن و معلومات دار کردن و از خان اول گذرانیدن کار ساده‌ای نبود. اما برای آدمی مثل من که از قفس معلمی پریده بودم هر جایی می‌توانست بهشت باشد و هر کاری باب میل. این بود که شال و یراق کرده پریدم وسط گود. رئیس فرهنگ که رفت گرم و نرم از همه‌شان حال و احوال پرسیدم. بعد بهمه سیگار تعارف کردم. سراپا همکاری و هم‌دردی؛ خوشحال بودم که فرصتی به دست خواهم آورد و با این آدمهای تازه آشنا خواهم شد و از دل هر کدامشان خبرها خواهم گرفت و بدنیاهای در بسته تازه‌ای وارد خواهم شد... از کار و بار هر کدامشان پرسیدم. فقط همان معلم کلاس سه‌دانشگاه می‌رفت. آنکه لنگر بسینه آویخته بود شبها انگلیسی می‌خواند که برود آمریکا. دو تا شان هم زن داشتند. میرزا بنویس کلاس اول و مدیر کل کلاس چهار.

چای و بساطی در کار نبود و ربع ساعتی تفریح فقط توی دفتر جمع می‌شدند و بهم دیگر نشان می‌دادند که يك بار دیگر سالم از کلاس برگشته‌اند

ودوباره از نو. و این نمی شد. باید همه سنن را رعایت کرد. دست کردم
 و یک پنج تومانی روی میز گذاشتم و قرار شد قبل منقلی تهیه کنند و خودشان
 چایی راه بیندازند و آنکه چشمش پیچ داشت مأمور اینکار شد. بعد هم
 زنگ را زدند و بچه ها صف کشیدند و ناظم دم در اطاق پا بپا شد. مثل
 اینکه می خواست چیزی بگوید. که مدیر کل بکمکش آمد. خودش هم
 می دانست که با آن هیکل در هر جا و هر مسأله ای می تواند دخالت کند.
 و حالیم کرد که بد نیست سر صف نطقی بکنم و من بدم نیامد. ناظم قضیه
 را در دوسه کلمه برای بچه ها گفت که من رسیدم و همه دست زدند.
 کله ها ماشین شده بود و بعضی هایخه سفید داشتند و پای بیشترشان گیوه
 بود. ده دوازده تایی از آنها لباسهاشان به تنشان زار می زد. ارت خرس
 به گفتار. پسر کی موقرمز که توی صف کلاس سوم ایستاده بود دریدگی
 جیب کتش را می پوشاند و شش می ها در گوش هم پیچ پیچ می کردند و از ته
 صف اولی ها دوسه نفر دماغشان را با آستین کتشان پاک می کردند که
 من جلوشان سبز شدم. چیزی نداشتم برایشان بگویم. فقط یادام است
 اشاره ای به این کردم که مدیر خیلی داش می خواست یکی از شما را بجای
 فرزند داشته باشد و حالا نمی داند با اینهمه فرزند چه بکند. که بی صدا
 خندیدند و در میان صف های عقب یکی یکی زد بخنده و من یکمرتبه
 بصرافت افتادم که برای سرو کله زدن با بچه ها باید حتی زبان خاصی
 داشم. و بعد واهمه برم داشت که «نه بابا. کار ساده ای هم نیست!» قبلاً
 لکر کرده بودم که می روم و فارغ از درد سر اداره کلاس در اطاق را روی

خودم می‌بندم و کار خودم را می‌کنم . و ناظمی یا کس دیگری هم هست که بکارها برسد و تشکیلاتی وجود دارد که محتاج به دخالت من نباشد . اما حالا می‌دیدم به این سادگیها هم نیست . اگر فردا یکیشان زد سر آن یکی را شکست ؛ اگر یکی زیر ماشین رفت ؛ اگر یکی از ایوان بالا افتاد چه خاکی ب سرم خواهم ریخت ؟ .. دیگر یادم نیست برایشان چه گفتم . همینقدر یادم است که وقتی صدای زنگ بلند شد و صف‌ها بطرف کلاسها راه افتاد عرق کرده بودم . تا معلم‌ها از جا بجنبند توی ایوان قدم زدم و بعد رفتم تو .

حالا من مانده بودم و ناظم که چیزی از لای در آهسته خزید تو . کسی بود . فراش مدرسه بود باقیافه‌ای دهاتی و ریش تماشیده و قدی کوتاه . و گشاد گشاد راه می‌رفت و دستهایش را دور از بدن نکم میداشت . و حرف که می‌زد نفس نفس می‌زد . انگار الان از مسابقه دو رسیده است . آمد و همان کنار در ایستاد . صاف توی چشمم نگاه می‌کرد . حال او را هم پرسیدم . هر چه بود او هم می‌توانست يك گوشه این بار را بگیرد . زن داشت و بچه‌ای که حتماً بیش از حد لزوم همبازی داشت و نود تومان حقوق . انبار بغل مستراح را باو داده بودند . اما هنوز ماهی پنج تومان حق سرایداری اش را نتوانسته بود وصول کند . با این حال يك جفت قالیچه قسطی خریده بود به سیصد و پنجاه تومان که دوست تومانش مانده بود . در يك دقیقه همه درد دل‌هایش را کرد و التماس دعاهایش که تمام شد فرستادمش برایم چای درست کند و بیاورد . ناظم گفت از دهاتی‌های

املاک صاحب مدرسه بوده و فرهنگ باصرار او استندامش کرده و يك ماده تمام و کمال از قرارداد واگذاری بنای مدرسه به فرهنگ درباره او است. معلوم شد که خردش و زن و بچه اش سرجهاز مدرسه اند. تجربه کرده بودم که کلفت های سرجهاز موجودات مزاحمی از آب درمی آیند. همین را برای ناظم گفتم که سر درد دلش باز شد که چه «نمک نشناس است و چه پررو است و تا بحال صدبار تو روی معلم ها ایستاده...» و ازین بدو بیراهها بعد پرداختم بخودش. سال پیش از دانشسرای مقدماتی در آمده بود. یکسال گرمسار و کرج کار کرده بود و امسال آمده بود اینجا. پدرش دو تا زن داشته. از اولی دو تا پسر؛ که هر دو چاقو کش از آب در آمده اند و از دومی فقط او مانده است که درس خوان شده و سرشناس و نان مادرش رامی دهد که مریض است و از پدر سالها است که خبری نیست و بدتر از همه خرج دوا و درمان... و يك اطاق گرفته اند به پنجاه و پنج تومان و صد و پنجاه تومان حقوق بجایی نمی رسد و تازه زور که بزند سه سال دیگر می تواند از حق فنی نظامت مدرسه استفاده کند... بعد بلند شدیم که بکلاس هاسر کشی کنیم.

کلاس دوم بغل دفتر بود و بچه ها داشتند زور می زدند و ۷۵۴ را با ۲۶۱ جمع می کردند و معلمشان با چشم چیش میز سوم را نشانه می گرفت و می رفت سر میز اول. بعد سالون بود. خالی و بزرگ که دو تا ستون سفید چهار گوش پرش کرده بود. و آن ته سه چهارتا میز و نیمکت شکسته و دیوار رو برو پوشیده از عکس پهلوانها و بزها و سیاههای

دونده و مصریهای وزنه بردار . و دیوار سمت راست پوشیده از يك نقشه بزرگ آسیا . و «تقدیمی علی مردان هندی بدبستان» بعنوان علامت کارخانه سازنده زیرش. با قلمی ناشی و آبی دریاها مثل آب دهن مرده و دریاچه خزرش بصورت بته جقه درآمده و خط آهن ها همه بت و پهن و همه سرتاسری؛ حتی از کرمان گذشته و جزیره های اندونزی همه یکسره و به سنکاپور چسبیده و هر تکه از پایین نقشه برنگی . مجموعه رنگهای موجود . مثل بچه های چل تکه . و هر بند انگشتی با سرحدات مشخص بعلامت استقلال مملکتی با قشون و نشان وسکه و تمبر و هارت و هورت و بگیر و ببند؛ و هر کدام در دست امیری یا خانی یا شیخی که با خانواده اش یا قبیله اش آنجا را بسمت شاهراه آزادی و آبادی رهبری می کند ؛ یاد آن ایام افتادم که خودم همین مراحل را می گذراندم و نقشه می کشیدم. دیدم واقعا چه راحت بودیم ما بچه های بیست سی سال پیش؛ حتی جهان نما که می کشیدیم برای تمام آسیا و افریقا و استرالیا به دوسه رنگ بیشتر احتیاج نداشتیم. قهوه ای را برای انگلیس بکار می بردیم با نصف آسیا و افریقا و صورتی را برای فرانسه با نصف دیگر دنیا؛ و سبز یا نمى دانم آبی را برای هلند و آن چندتای دیگر. و حالا... «عجب کار بچه های مردم درآمده!» این جمله را بلند گفتم و ناظم پرسید: «چطور آقا؟» گفتم هیچی و پرسیدم تا بحال با این سالون چه می کرده اند؟ معلوم شد هیچی. نه فیلمی، نه اجتماعی، نه نمایشی. فقط بدرد موقع امتحان می خورد. يك خُرده که شامهات راتیز می کردی بوی عرق بچه ها را که موقع امتحان کتبی ریخته اند

درفضا می شناختی و حرارت تب آنها را حس می کردی. درست مثل اطاقی در بسته که بخاری اش را دیر و زخاموش کرده باشند. بی اختیار بدیوار دست کشیدم. گرم نبود. و به ستونها که چه کلفت بودند سنگین و بار فرهنگ را عجب خوب بدوش کشیده بود.

بعد رفتیم بالا. پنج تا اطاق ردیف هم داشت و جلوی آنها يك ايوان سر تا سری و آفتابرو. کلمات قرآن مُطَنَّن و با تجوید کامل از پنجره کلاس چهارم بیرون می آمد و در بیابانی که زیر پای مدرسه گسترده بود و آفتاب بسرش می تابید و درخشش شیر و انبه های تَک و توکش را جلای بیشتری می داد، منتشر می شد. بانگ مسلمانانی! و برای اهالی که هنوز نیامده بودند تا درین زمین ها پی بکنند و چاه بزنند چه اطمینان بخش بود! نه غلطی، نه وقف بیجایی، نه ادغام بیموردی. حتم داشتم که معلمش هیچکاره است. حتماً شب ها بمجلس قرائت قرآن می رود و سوغات مدرسه های ما همینقدر هم آب و رنگ ندارد. خیال اهالی آینده محل واقعاً باید راحت باشد.

کلاس سوم دم پله ها بود. خبردار کشیدند و میزها صدا کرد.

دیگته می نوشتند. معلم با همان پاهای باریک مثل فر فر دور کلاس می چرخید و می خواند «سعدی آزاده ای است افتاده» روی دست یکیشان نگاه کردم می نوشت «آزادئیس توفتاده». گذشتیم. معلم کلاس چهار سنگین نشسته بود و تعجب بود که چطور صندلی تحملش را می کند و آنکه قرآن می خواند معلوم نبود. اگر تو می رفتی لابد برپا می شدند و خوش آیند نبود. سرم را از پنجره کردم تو را حسنتی گفتم ورد شدیم. پنجمی همارا بچه

داشتند و تخته پر بود از اعداد و معلم چندان توجهی نکرد. گذشتیم. لای در کلاس شش را که باز کردیم «... ت بی پدر و مادر» جوانك بر یانتین زده خورد توی صورتمان. یکی از بچه‌ها صورتش مثل چغندر قرمز بود. لابد برك فحش هنوز باقی بود. قرائت فارسی داشتند. معلم دستهایش توی جیبش بود و سینه‌اش را پیش داده بود و زبان بشکایت باز کرد :

- آقای مدیر، اصلاً دوستی سرشون نمیشه. تو سری می‌خوان. ملاحظه

کنید بنده باچه صمیمیه ...

حرفش را در تشدید «ایت» بریدم که :

- صحیح می‌فرمایید. این بار بمن ببخشید. نباید بچه‌های بدی باشند. واز در آمدیم بیرون. بعد از کلاس ششم يك نیمچه اطاق بود دراز و باریك. درو پنجره‌ای بجنوب داشت مثل همه اطاقهای دیگر. و پنجره بزرگی رو بشمال. لابد اطاق آینده من بود. با میزی و گنجه‌ای و هر دو خالی. بهتر ازین نمی‌شد. بی سرو صدا، آفتابرو، دور افتاده. در را که می‌بستی صدای قرآن هم نمی‌آمد چه رسد به جنجال بچه‌ها توی حیاط. معلم‌ها هم اگر کاری داشته باشند خسته‌تر از آنند که ازین همه پله بیایند بالا. قرارش را گذاشتم و آمدیم پایین .

وسط حیاط يك حوض بزرگ بود و کم عمق. تنها قسمت ساختمان بود که رعایت حال بچه‌های قد و نیم‌قد در آن شده بود. قسمت بالای حیاط نور و الیبال بود که دوسه جایش در رفته بود و با سیم بسته بودند و دور حیاط دیواری بلند. درست مثل دیوار چین. سد مرتفعی در مقابل فرار احتمالی

فرهنگ و ته‌حیاط مستراح و اطاق فراش بغلش و انبار زغال و بعد هم يك کلاس . کلاس اول . و معلم داشت «آب . بابا .» را پای تخته از شاگردی پس می گرفت . به مستراح سر کشیدیم . از در که رفتیم تو دو تا پله می رفت پایین و بعد يك راهرو تا دیوار روبرو : و دست چپ پنج تا مستراح . همه بی در و سقف و تیغه‌ای میان هر دو تاي آنها . تاته چاهك ها پیدا بود و چنان گشاد که گاو هم تویش فرو می رفت . اطراف دهنه هر کدام از چاهكها آب راه افتاده بود و علامات ترس بچه‌ها از افتادن در چنین سیاهچاله‌هایی در گوشه و کنار بود . نگاهی به ناظم کردم که پا بپایم می آمد . گفت :

– در دسر عجیبی شده آقا . تا حالا صد تا کاغذ به اداره ساختمان نوشتیم آقا . می‌کند همیشه پول دولت رو تو ملک دیگر و نخرج کرد .
گفتم: – راست هم می‌کند . ملک فرهنگ که به این آلودگی همیشه .
و خندیدیم .

دیگر کافی بود . آمدیم بیرون . همان توی حیاط تا نفسی تازه کنیم وضع مالی و بودجه و ازین حرفهای مدرسه را پرسیدم . هر اطاقی ماهی پانزده ریال حق نظافت داشت . برای جـارو و گونی و گچ و غیره ، سالون راهم که دو تا اطاق جا زده بودند تازه شده بود یازده تا . لوازم تحریر و دفترها را هم اداره فرهنگ می داد . ماهی بیست و پنج تومان هم برای آب خوردن داشتند که هنوز وصول نشده بود . بخاریها پارسال هیزمی بوده و امسال باید زغال سنگی بشود . برای نصب هر کدام سالی سه تومان ، ماه ، سه ، تومان هم تنخواه گردان مدرسه بود که مثل پول آب

سوخت شده بود و حالا هم ماه دوم سال بود . او آخر آبان . حالیش کردم که حوصله اینکارها را ندارم و غرضم را از مدیر شدن برایش خلاصه کردم و گفتم که حاضر-م همه اختیارات را به او بدهم . « اصلاً انگار کن که هنوز مدیری نیامده . » مهر مدرسه هم پهلوی خودش باشد . البته او را هنوز نمی شناختم . اما عاقبت باید ناظمی می داشتم . که بهتر از او که پیش از من دو ماهی مدرسه را بی مدیر گردانده و از دانشسرا هم که در آمده است و می داند تعلیم و تربیت چیست ازین جور پیزرها . شنیده بودم که مدیرها قبلاً ناظم خودشان را انتخاب می کنند اما من نه کسی را سراغ داشتم و نه حوصله اش را . حکم خودم را هم بزور گرفته بودم . سنگها مان را وا کردیم و بدفتر رفتیم و چایی را که فراش از بساطخانه اش درست کرده بود خوردیم تا زنک را زدند و باز هم زدند و من نگاهی به پرونده های شاگردها کردم که هر کدام عبارت بود از دو برگ کاغذ . رونوشت شناسنامه ای و تصدیق آبله کوبی ، و تک و توك کارنامه های سالهای قبل . همین و از همین دوسه برگ کاغذها دانستم که اولیاء بیچه ها اغلب زارع و باغبان و اویارند و قبل ازینکه زنک آخر را بزنند و مدرسه تعطیل بشود آمدم بیرون . برای روز اول خیلی زیاد بود .

فردا اول صبح رفتم مدرسه . بچه‌ها باصف‌هاشان بطرف کلاس‌ها می‌رفتند و ناظم چوب به دست توی ایوان ایستاده بود و توی دفتر فقط دو تا از معلم‌ها بودند . معلوم شد کار هر روزه‌شان است . ناظم راهم فرستادم سر يك کلاس دیگر و خودم آمدم دم در مدرسه به قدم زدن . دو ضلع شمالی و شرقی مدرسه کوچه بود . کوچه‌هایی بالقوه . که دراز و مستقیم از وسط بیابان خالی می‌گذشتند و اُریب به خیابان اصلی می‌رسیدند که قیر ریز بود و اتوبوس در آن می‌رفت و درختکاری داشت و دکان و آبادی . فکر کردم از هر طرف که بیایند مرا این‌ته، دم در مدرسه ، خواهند دید و تمام طول راه درین خجالت خواهند ماند و دیگر دیر نخواهند آمد . اما آیا برازنده بود که اول کار اینقدر سخت‌گیری نشان بدهم ؟ ... که يك سیاهی از ته جاده جنوبی پیدا شد . جوانك بریانتین زده بود . از کوتاهی‌اش شناختم و حرکاتی که در راه رفتنش بود . مسلماً او هم مرا می‌دید ولی آهسته‌تر از آن می‌آمد که يك معلم تأخیر کرده جلوی مدیرش می‌آید . جلوتر که رسید حتی شنیدم که سوت می‌زد . آهنگ یکی از همین رقص‌های فرنگی را . مسلماً ازین فاصله مرا می‌دید . دیگر حتی لنگر بزرگ روی کراواتش راهم می‌دیدم که تکان نمی‌خورد و به سینه‌اش چسبیده بود . فکر

کردم «لابد همین يك كراوات را دارد.» اما بی انصاف چنان سَلَانَه سَلَانَه می آمد که دیدم هیچ جای گذشت نیست. اصلاً محل سَك هم بمن نمی گذاشت. اداشتم از کوره در می رفتم که يك مرتبه احساس کردم تغییری در رفتار خود داد و تند کرد. دگمه های کتش را بست و نگاهش بمن دوخته شد. مثل اینکه سری هم تکان داد. «خوب بخیر گذشت.» و گرنه خدا عالم است چه اتفاقی می افتاد. حداقل این بود که می رفتم تو و در دفتر را روی خودم می بستم که وقتی آمد اصلاً مرا اینبند.. سلام که کرد مثل اینکه می خواست چیزی هم بگوید که پیش دستی کردم:

– بفرمایید آقا. بفرمایید، بچه ها منتظرند.

واقعاً بخیر گذشت. حتماً مرا ندیده بود. یادرفکر... چه می دانم... دخترهایی بود که دیشب در درس انگلیسی دیده بود. یا مگر او آدم نبود؟ او هم لابد قرضی دارد، دردی دارد؛ غصه ای دلش را می خورد. مگر يك جوان بریانتین زده لنگر بسینه بسته نمی تواند تنها باشد؟ شاید اتو بوسش دیر کرده. شاید راه بندان بوده؛ جاده قرق بوده و باز يك گردن کلفتی از اقصای عالم می آمده که ازین سفره مرتضی علی بی نصیب نماند. بهر صورت دردل بخشیدمش. «چه خوب شد که بدو بیراهی نگفتی!» که از دور علم افراشته هیکل معلم کلاس چهار نمایان شد. از همان ته مرا دیده بود. تقریباً می دوید. پاهای بلندی داشت. ناچار خوب می توانست بدود. اما هیکل سنگین بود. و چه عذابی می کشید! تحمل این یکی را نداشتم. «بدکاری می کنی. اول بسم الله و مته به خشخاش!» رفتم

توی دفتر نشستم و خودم را بکاری سرگرم کردم که هن هن کنان رسید. چنان عرقی از پیشانی اش می ریخت که راستی خجالت کشیدم. حتی سلامش خیس عرق بود. جوابش را که دادم خواستم بگویم «اگر مرا نمی دیدی هم اینطور می دویدی؟» اما دیدم رذالت است و منصرف شدم. گفتم نشست. يك ليوان آب از کوزه به دستش دادم و مسخ شده خنده اش را با آب بخوردش دادم و بلند که شد برو د گفتم :

- عوضش دو کیلو لاغر شدید .

برگشت نگاهی کرد و خنده ای و رفت . می خواستم راه بیفتم و سراغ اطاق خودم بروم و بینم فراش درست و راستش کرده است یا نه که ناظم بکوب بکوب از پلکان آمد پایین . همین يك روزه صدای پایش را شناخته بودم . مطمئن و از خود راضی زمین و زمان را می گوید و راه می رفت . انگار تمام آجرها فقط برای خاطر پاهای او سینه های خودشان را صاف روی زمین پهن کرده اند . از راه نرسیده گفتم :

- دیدید آقا! اینجوری می اندم مدرسه . اون قرتی که عین خیالش هم نبود آقا . اما این یکی ...

خواستم متلك لاغر شدن را برای او هم تکرار کنم اما دیدم متلك لوسی بوده است؛ منصرف شدم و پرسیدم :

- انگار هنوز دو تا از کلاسها ولند ؟

- هله آقا . کلاس سه ورزش دارند . گفتم بشینند دیکته بنویسند آقا .

معلم حساب پنج و شش هم که نیومده آقا .

ویکی از میزها را کنار دیوار کشید و رویش رفت و یکی از عکس‌های بزرگ دخمه‌های هخامنشی‌ها را که بدیوار گوینده بود پس زدو :
- نگاه کنید آقا ...

روی گچ دیوار با مداد قرمز و نه‌چندان درشت ، بعجله و ناشیانه علامت داس و چکش کشیده بود . بی آنکه چیزی بپرسد خود او دنبال کرد :
- از آثار دوره اوستا آقا . اول سال که او مدم اینجامدیرشون هنوز بود آقا . کارشون همین چیزها بود . روزنومه بفروشدند . تبلیغات کنند و داس چکش بکشند آقا . رییسشون رو که گرفتند چه جونی کندم آقا تا حالیشون کنم که دست و ردارند آقا . صد دفعه اولیای بیچه‌ها آمدند شکایت آقا . سه دفعه از فرماندار نظامی آمدند که باقیشون کجا اند ...
و از روی میز پرید پایین . دخمه با همه نقش‌های زیر و بالاش دوسه بار تاب

خورد و از نو نشان را پوشاند . گفتم :

- مکه باز هم هستند ؟

- آره آقا ، پس چی ! یکی همین آقا زاده که هنوز نیومده آقا . هر روز نیمساعت ، سه ربع تاخیر داره آقا . یکی هم معلم کلاس سه . هر چی هم بهشون میگی فایده نداره آقا .

- خوب چرا تا حالا پاکش نکردی ؟

- به ! آخه آقا آدم درد دلشو واسه کی بگه ؟ آخه آقا درمیان تو

روی آدم میکند جاسوس ، مأمور ! تا حالا دو دفعه با همین که دیر کرده حرفم شده آقا . کتک و کتک کاری !

و بعد يك سخنرانی که چطور مدرسه را خراب کرده‌اند و اعتماد اهل محل را چطور از بین برده‌اند که نه انجمنی، نه کمی به بی بضاعت‌ها؛ و هر روز هم در دسر فرماندار نظامی و بچه‌ها را مثل قاطر چموش کرده‌اند و از این حرف‌ها. سخنرانی‌اش را که کرد دستمالم را در آوردم و دادم رفت علامت را پاك کرد و برایش گفتم که من واونکیر و منکر نیستیم و حالیش کردم که با اقتضای سن هم نمی‌شود کاری کرد و زکن دوهم برای اینجور کارها پول‌های کلان می‌دهد و مأمورهای ورزیده دارد که کارشان را خوب بلدند و احتیاجی به او نیست و ما بهتر است کار خودمان را بکنیم. و بعد هم راه افتادم که بروم سراغ اطاق خودم و در پلکان باین فکر افتادم که انگار همه‌جای دنیا این جور نشان‌ها را با آن جور عکس‌ها می‌پوشانند. و در اطاقم را که باز کردم داشتم دماغم را با بوی خاك نم کشیده‌اش اُخت می‌کردم که آخرین معلم هم آمد. آمدم توی ایوان و با صدای بلند، جوری که در تمام مدرسه بشنوند، ناظم را صدا زدم و گفتم با قلم قرمز برای آقا يك ساعت تأخیر بگذارد.

۴

روز سوم بازا اول وقت مدرسه بودم . هنوز از پشت دیوار نیپچیده بودم که صدای سوزو بریز بچه‌ها به پیشبازم آمد . تند کردم . پنج تا از بچه‌ها توی ایوان به خودشان می‌پیچیدند و ناظم تر که‌ای به دست داشت و بنوبت کف دستشان می‌زد . خیلی مقرراتی و مرتب . بهر کدام دو تا چوب کف دو دستشان و از نو . صف‌های کلاسها تماشاچی‌های این مسابقه بودند . بچه‌ها التماس می‌کردند؛ گریه می‌کردند؛ اما دستشان را هم دراز می‌کردند . عادتشان شده بود . دو تا شان‌گنده بودند و دروغی سوزو بریز می‌کردند . یکیشان به چنان مهارتی دستش را از زیر چوب درمی‌برد و جا خالی می‌کرد که حظ کردم و لا بد همین ناظم را عصبانی کرده بود . اما یکیشان آنقدر کوچک بود که من شك کردم چوب کف دستش بخورد . نشانه گرفتن چنان دستی غیر ممکن بود و چوب حتماً یا به نوك انگشتهایش می‌خورد که آخ... می‌دانم چه پوستی می‌کند . و یا به میج دستش می‌خورد که ... نزدیک بود داد بزنم یا بالکد بزنم و ناظم را پرت کنم آنطرف . پشتش بمن بود و مرا نمی‌دید . اما در چشم بچه‌ها ، همچو که از در مدرسه وارد شدم ، چیزی درخشید که جا خوردم . و زمزمه‌ای توی صف‌ها افتاد که يك مرتبه مرا بصرافت انداخت که در مقام مدیریت مدرسه بسختی می‌شود ناظم را کتک زد .

آنهم جلوی روی همه بچه‌ها . این بود که خشمم را فروخوردم و آرام از پله‌ها رفتم بالا . ناظم تازه متوجه من شده بود و سلامش توی دهانش بود که دخالتم را کردم و خواهش کردم این بار همه‌شان را بمن ببخشند . نمی‌دانم چه کرده بودند . دیر آمده بودند یا سرشان را نزده بودند یا توی گوششان چرك بود یا یخه سفید نداشتند یا مداد رفیقشان را بلند کرده بودند یا باز دُشك صندلی‌های اتوبوس خط محله را تیغ انداخته بودند یا توی کوچه چیزی پیدا کرده بودند و نیاورده بودند بدهند دست ناظم یا هزار کاربرد دیگر . یعنی بعد ناظم گزارش داد که چه کرده بوده‌اند و نیز گفت که معمولاً چه کارهای بدی می‌کنند . ولی دست آن پسرک آنقدر کوچک بود و صورتش چنان شباهتی به گر به داشت و چنان اشک می‌ریخت که راستی چیزی نمانده بود دو تا کشیده توی صورت ناظم بزنم و چوبش را بسر و صورت خودش خرد کنم .

بچه‌ها سِکسِک که کنان رفتند توی صف‌ها و بعد زنگ را زدند و صف‌ها رفتند بکلاسها و دنبالشان هم معلمها که همه سر وقت حاضر بودند . و اطاق که خلوت شد تازه متوجه شدم که زیر یکی از گنجه‌ها یک دسته تر که افتاده است . نگاهی به ناظم کردم که تازه حالش سر جا آمده بود و گفتم در آن حالی که داشت ممکن بود گردن يك كدامشان را بشکند . که یکمرتبه براق شد :

— اگه يك روز جلوشو نونگیرید سوارتون میشند آقا . نمیدونید چه قاطرهای چموشی شده‌اند آقا .

مثل بچه‌مدرسه‌ها آقا آقامی کرد . با هر جمله‌ای . احساس کردم که اگر يك كلمه ديگر راجع باین مطلب بگویم ممکن است تو رویم بایستد . موضوع را بر گراندم و احوال مادرش را پرسیدم . خنده صورتش را از هم باز کرد و صدا زد فراش برایش آب آورد و من نمی‌دانم چرا يك مرتبه هوس کردم مثل پیرمردها او را بیاد بند و نصیحت بگیرم . برایش تعریف کردم که در تمام سالهای مکتب و مدرسه و دبستان و سِستان ها و گاه‌های دیگر فقط دو بار تنبیه شده‌ام . يك بار فلکم کردند و جلوی روی بچه‌ها . وقتی کلاس سوم ابتدایی بودم و گناهم این بود که از گلدسته مسجد مُعیرِ بالا رفته بودم که مُسلط بر مدرسه‌مان بود و تماشایی داشت ؛ و دفعه دوم سال پنجم دبیرستان که مدیر مدرسه مرا اشتباهی گرفت و دو تا کشیده‌ام زد و بعد که فهمید عوضی گرفته بدفتر احضارم کرد و چون سید اولاد پیغمبر بودم ازم عذرخواست و يك کتاب جایزه بهم داد . که هنوز دارمش . یادم است نیمساعتی برایش حرف زدم . پیرانه . و او جوان بود و زود می‌شد رامش کرد . بعد ازش خواستم که تر که‌ها را بشکند و شکست و آنوقت من رفتم سراغ اطاق خودم .



در همان هفته اول بکارها وارد شدم . فردای زمستان و نه تابخاری
 زغال سنگی و روزی چهار بار آب آوردن و آب و جاروی اطاقها بایک
 فراش جور در نمی آمد . یک فراش دیگر از اداره فرهنگ خواستم که هر روز
 منتظر ورودش بودیم .

بعد از ظهرها را نمی رفتم . روزهای اول بادست و دل لرزان ولی
 سه چهار روزه جرأت پیدا کردم . احساس می کردم که مدرسه زیاد هم محض
 خاطر من نمی گردد . منم نبودم فرقی نمی کرد . اینهم بود که می دانستم
 بعد از ظهرها اغلب کلاسها ورزش دارند . کلاس اول هم یکسره بود و
 بخاطر بچه های جغله دلهره ای نداشتم . توروالیبال هم که توی مدرسه بود
 و بی خطر . و در بیابان اطراف مدرسه هم ماشینی آمد و رفت نداشت .
 و گرچه پست و بلند بود و پراز چاله سیلابی اما بهر صورت از حیاط مدرسه
 که بزرگتر بود . معلم ها هم هر بعد از ظهری دو تا شان بنوبت می رفتند یک
 جوری باهم کنار آمده بودند . و ترسی هم از این نبود که بچه ها از علم و
 فرهنگ نقل سرد بکنند . اگر خطری ازین نظر وجود داشت همان صبحها
 بود که منم مدرسه بودم .

یک روز هم بازرسی آمد و نیم ساعتی پیژر لای پالان هم گذاشتیم و

چای و احترامات متقابل! و در دفتر با زرسی تصدیق کرد که «مدرسه» با وجود عدم وسایل، بسیار خوب اداره می‌شود. دکتر بهداری را هم شناختم که هنوز نمی‌توانست لهجه قزوینی اش را میان اصطلاحات فرنگی علم طب مخفی کند و ماهی یکبار قرار بود بیاید و دنبال تراخیم چشم بچه‌های مردم را کور کند. چنان پیله‌های بالای چشمشان را برمی‌گرداند، و با چنان سرعتی، که اگر با من می‌خواست آن‌طور بکند دَرَق می‌زدم توی گوشش. هر کورگرم و پنبه و نوار بهداشتی را هم نوشت که از فرهنگ بگیریم که نداشتند و ناچار متوسل بیکی از بچه‌ها شدیم که پدرش طیب بهداری ارتش بود و مجانی برای مدرسه آورد. دست کم روزی سه بار دست و بال بچه‌ها زخمی می‌شد. می‌دویدند زمین می‌خوردند؛ از پلکان بالا و پایین می‌رفتند زمین می‌خوردند؛ بازی می‌کردند زمین می‌خوردند. مثل اینکه تا توله خورده بودند. و بیشتر از همه دعوا که می‌کردند زمین می‌خوردند. ساده‌ترین شکل بازی‌هایشان در ربع ساعتهای تفریح دعوا بود. يك مرتبه می‌دیدي یا می‌شنیدی که فلان گوشه حیاط دو نفر پریدند بهم و بعد یکیشان می‌خورد زمین و دعوا تمام می‌شد. البته اگر فریاد ناظمی یا عبور یکی از معلمها بدعوا خاتمه نداده بود. فکر می‌کردم شاید علت اینهمه زمین خوردن این باشد که بیشترشان کفش حسابی ندارند. آنها هم که داشتند بچه ننه بودند و بلد نبودند بدون و حتی راه بروند. این بود که روزی دوسه بار دست و پایی خراش برمی‌داشت یا سر و صورتی زخمی می‌شد و کف اطاق دفتر از لکه‌های ثابت هر کورگرم گله بگله قرمز بود.

خودشان می آمدند و دوا را که دم دستشان بود برمی داشتند و روی زخم یا جراحتشان می مالیدند و می رفتند. معمولاً بزرگترها به کوچکترها کمک می کردند. گاهی هم فراش یا ناظم. خود من هم یکبار همان پسری را که دست خیلی کوچک داشت و صورت شبیه گربه، زخم بندی کردم. قوزك پایش را.

پرونده برق و تلفن مدرسه را هم از بایگانی بسیار محقر مدرسه بیرون کشیده بودم و خوانده بودم. اگر يك خرده می دیدی تا دوسه سال دیگر هم برق مدرسه درست می شد هم تلفنش. دوبار سری با اداره ساختمان زدیم و موضوع را تازه کردم و به رفقای که دورادور در اداره برق و تلفن داشتم یکی دوبار روانداختم که اول خیال می کردند کار خودم را می خواهم با اسم مدرسه راه بیندازم و ناچارها کردم. اینقدر بود که ادای وظیفه ای می کردم.

مدرسه آب نداشت. نه آب خوراکی نه آب جاری. باه-رزاب بهاره آب انبار زیر حوض را می انباشتند که تلمبه ای سرش بود و حوض را با همان پر می کردند و خود بچه ها. و در ربع ساعت های تقریباً گذشته از جنجال و هیاهوی بچه ها صدای خشك و ناله مانند تلمبه هم دایم به-وا بود. خودش يك نوع بازیچه ای برای بچه ها بود که از سر و صدا خیلی خوششان می آمد. فریاد و غوغا صورت دیگر بازیهاشان بود. داد می زدند. جیغ می کشیدند و محتوی جیغ و دادشان بیشتر فحش و هتاپ بود تا خنده و شادی. اما برای آب خوردن دو تا

منبع صدلیتری داشتیم از آهن سفید که مثل امامزاده‌ای یا سقاخانه‌ای دوقلو روی چهارپایه کنار حیاط بود و روزی دوبار پرو خالی می‌شد. زنگ که می‌خورد هجوم می‌بردند به طرف آب. عجب عطشی داشتند! صد برابر آنچه برای علم و فرهنگ داشتند. و این آب را از همان باغی می‌آوردیم که ردیف کاجهایش روی آسمان لکه دراز سیاه انداخته بود. البته فراش می‌آورد. آب سالمی بود. از مظم-ر قنات. خودم و ارسی کرده بودم. و فراش را هر وقت می‌خواستی نبود و زنش می‌دوید که فلانی رفته آب بیاورد. با يك سطل بزرگ و يك آبپاش که سوراخ بود و تا بمدرسه می‌رسید نصف شده بود. هم آبپاش را و هم تلمبه را دادم از جیب خودم مرمت کردند نمی‌شد با انتظار و صول تنخواه کردن مدرسه بچه‌ها را تشنگی داد و یا ناله دایمی تلمبه را تحمل کرد.

يك روز هم مالك مدرسه آمد. پیرمردی موقر و سنگین که خیال می‌کرد برای سرکشی بخانه مستأجر نشینش آمده. اذدر وارد نشده فریادش بلند شد و فحش را کشید بفراش و بفرهنگ که چرا بچه‌ها دیوار مدرسه را با زغال سیاه کرده‌اند و از همین توپ و تشرش شناختمش. مدتی بهم تعارف کردیم و در جستجوی دوستان مشترک در خاطر همامان انبان اسم‌ها را زیر و رو کردیم. کار آسانی نبود. او دو برابر من عمر داشت. ولی عاقبت چیز دندان‌گیری به دست آمد و آنوقت راحت شدیم و دانستیم که از چه باید حرف زد. بعد هم سفارش‌های او برای شیروانی طاق مستراح که چکه خواهد کرد و چاه آن که لابد پر شده است و آب انبار

که لجن گرفته و لوله کشی آب که مبادا فردای زمستان یخ بزند و پتر کدو کلاهی که فرهنگ سر او گذاشته و اگر در فرهنگستان بود حالا او را با این دست و دلبازی عضو «آکادمی» کرده بودند و ازین جور اباطیل و ادعاها... چایی هم باو دادیم و با معلم‌ها آشنا شد و قول‌ها دادم تارفت. کنه‌ای بود. درست يك پیر مرد. تجسم خاطرات گذشته و انبان قصه‌ها و اتفاقات بی‌معنی و نمونه وقاری که فقط گذشت عمر با آدم می‌دهد. یکساعت و نیم درست نشست. ماهی يك بار هم این برنامه را داشتند که بایست پیش‌را به تن می‌مالیدم.

اما معلم‌ها. هر کدام يك ابلاغ بیست و چهار ساعته در دست داشتند ولی در برنامه بهر کدامشان بیست ساعت بیشتر درس نرسیده بود. پیش ازینکه من بیایم ناظم خودش باین کار رسیده بود. کم‌کم که آشنا شدیم قرار را بر این گذاشتیم که يك معلم دیگر از فرهنگ بخواهیم و بهر کدامشان هجده ساعت درس بدهیم بشرط اینکه هیچ بعد از ظهری مدرسه تعطیل نباشد. حتی آنکه دانشگاه می‌رفت می‌توانست با هفته‌ای هجده ساعت درس بسازد. و دشوارترین کار همین بود که با کدخدای منشی حل‌شد. و من يك معلم دیگر هم از فرهنگ خواستم.

اواخر هفته دوم فراش جدید آمد . مرد پنجاه ساله‌ای باریک و زبروزرنگ که شب‌کلاه می‌گذاشت و لباس آبی می‌پوشید . - از پارچه‌ای که پاسبانها لباس می‌کنند . - و تسبیح می‌گرداند و از هر کاری سر رشته داشت .

آب خوردن را نوبتی می‌آوردند . هر کدام از فراشها يك روز . مدرسه‌تر و تمیز شد و رونقی گرفت . کف ایوانها شسته می‌شد . بخاریها راهم سوار کردند . همان بخاریهای هیزمی قدیمی را . سی تومان برای نصب آنها دادند که ناظم از فرهنگ گرفت و من يك هفته پیش پنج ورقه رسیدش را امضا کرده بودم . دو نفری هم براحتی می‌توانستند کار بخاریها را برسند . اما فراش جدید سرش توی حساب بود و شنیدم که گفته بود « پس بودجه‌اش چطور میشه ؟ » این بود که ناظم دستور داده بود يك کار گره‌م گرفته بودند که دور و ز تمام توی مدرسه می‌لولید و درست مثل حاجی فیروزهای شب عید بود . بیش از آنکه بخاریها را وا کس بزند خودش را و سرو صورتش را وا کس می‌زد . لولوی مجسمی شده بود وسط بیچه‌ها . شاید همین باعث می‌شد که ترسشان بریزد . سه پایه‌های بخاریها را عوض کردند و دیواره توی آنها را با گل و آجر پوشاندند و سوارشان

کردند و حالا باید دنبال زغال سنگ و چوب سفید می‌دویدیم. فراش قدیمی را چهار روز پشت سرهم سرظهر می‌فرستادیم ادارهٔ فرهنگ و هنر آن منتظر زغال سنگ بودیم.

هنوز يك هفته از آمدن فراش جدید نگذشته بود که صدای معلم‌ها بلند شد. نه بهیچکدامشان سلام می‌کرد و نه دنبال خرده فرمایش‌هاشان می‌رفت. محل سگ بهیچکس نمی‌گذاشت. مثل همه سر ساعت هشت صبح می‌آمد و گرچه سوادى نداشت دفتر حضور و غیاب را امضا می‌کرد خط کج و کوله‌ای جلوی اسمش می‌کشید که با رَمَل و اُسْطَرلاب می‌شد. فهمید حسین است. زنگ ظهر را که می‌زدند مثل همه می‌رفت و همین‌طور عصرها. درست است که بمن سلام می‌کرد. اما معلم‌ها هم لابد هر کدام در حدود من صاحب فضایل و عنوان و معلومات بودند و بهر صورت آنقدر لوله‌هنگشان آب می‌گرفت که از يك فراش مدرسه توقع سلام داشته باشند. اما انگار نه انگار! او هم خودش را يك پامثل همه می‌دانست. و عجیب اصراری برای امضا کردن دفتر داشت! بدتر از همه اینکه سرخر معلم‌ها هم بود. منکه از همان اول خرجم را سوا کرده بودم و آنها را آزاد گذاشته بودم که در مواقع بیکاری در دفتر راروی خودشان ببندند و هر چه می‌خواهند بگویند و هر کاری خواهند بکنند. اما او در فاصلهٔ ساعات درس، همچو که معلم‌ها می‌آمدند، می‌آمد توی دفتر. برایشان چای می‌ریخت و آبی به دستشان می‌داد و بعد همان گوشهٔ اطاق می‌ایستاد. و معلم‌ها کلافه می‌شدند. نه می‌توانستند شکلک‌های معلمی‌شان را در حضور او

کنار بگذارند و ده دقیقه‌ای خودشان باشند و نه جرأت می‌کردند باو چیزی بگویند و دست بسرش کنند. بدزبان بود و از عهده همه‌شان بر می‌آمد. یکی دوبار دنبال نخود سیاه فرستاده بودندش. اما زرنک بود و فوری کار را انجام می‌داد و برمی‌گشت. حسابی موی دماغ شده بود. بهر صورت اینقدر بود که چند روزی در ربع ساعت‌های تفریح دیگر قهقهه خنده معلم‌ها از در بسته دفتر بیرون نمی‌آمد. حتماً طوفانی در عقب بود. ده سال تجربه این حد اقل را بمن آموخته بود که اگر معلم‌ها در ربع ساعت‌های تفریح نتوانند بخندند سر کلاس بچه‌های مردم را کتک خواهند زد و اگر خستگی بار عالم را بضرر متلک از تن و مغز یکدیگر بیرون نکنند سر کلاس خوابشان خواهد گرفت. این بود که دخالت کردم. یک روز فراش جدید را احضار کردم. اول حال و احوال و بعد چند سال سابقه دارد و چندتا بچه و چقدر می‌گیرد... که قضیه حل شد. بله سیصد و خرده‌ای حقوق می‌گرفت. بایست و پنج سال سابقه‌ای که داشت سیصد تومان پولی نبود. اما در مدرسه‌ای که با سابقه‌ترین معلم‌هایش صد و نود و دو تومان می‌گرفت!... کار از همین جا خراب بود. پیدا بود که معلم‌ها حق دارند او را غریبه بدانند. نه دیپلمی، نه کاغذ پاره‌ای، نه رتبه‌ای و هر چه باشد يك فراش که بیشتر نبود! و تازه قلدر هم بود و حق هم داشت. اول با اشاره و کنایه و بعد بصراحت بهش فهماندم که گرچه معلم جماعت اجرد نیایی ندارد اما از او که آدم مُتَدَيِّن و فهمیده‌ای است و لابد از «مَنْ عَالَمِنِي حَرْفًا ...» چیزی شنیده بعید است و ازین حرف‌ها... که یک مرتبه دوید تو ی حرفم که :

– ای آقا! چه می فرمایید؟ شما نه خودتون اینکاره اید و نه اینارو می شناسید. امروز میخواند سیگار بر اشون بخرم فردامی فرستم سراغ عرق. من اینها رومی شناسم. شما یک امروز گذارتون باین طرف ها افتاده. اما من یک عمر با این جوجه فکلی ها کار دارم.

راست می گفت. زودتر از همه، او دندانهای مرا شمرده بود. فهمیده بود که در مدرسه هیچکاره ام. اما می ترسیدم ازین هم بیشتر برودمی خواستم کوتاه بیایم ولی مدیر مدرسه بودن و در مقابل یک فراش پررو ساکت ماندن!... که خرخر کامیون زغال بدادم رسید. ترمز که کرد و صدا خوابید گفتم:

– این حرفها قباحت داره. معلم جماعت کهجا پولش به عرق میرسه؟ حالا بدو زغال آورده اند. – و همینطور که داشت بیرون می رفت افزودم:
– دو روز دیگه که محتاجت شدند و ازت قرض خواستند باهم رفیق میشید.

و آمدم توی ایوان. در بزرگ آهنی مدرسه را باز کرده بودند و کامیون آمده بود تو و داشتند بارش را جلوی انبار ته حیاط خالی می کردند و راننده کاغذی به دست ناظم داد که نگاهی بآن انداخت و مرا نشان داد که در ایوان بالا ایستاده بودم و فرستادش بالا. کاغذش را باسلام به دستم داد. بیجک زغال بود. رسید رسمی اداره فرهنگ بود در سه نسخه و روی آن ورقه ماشین شده «باسکول» که می گفت کامیون و محتویاتش جمعاً دوازده خروار است. اما رسیدهای رسمی اداره

فرهنگ ساکت بودند . جای مقدار زغالی که تحویل مدرسه داده شده بود در هر سه نسخه خالی بود . پیدا بود که تحویل گیرنده باید پریشان کند . همین کار را کردم . اوراق را بردم توی اطاق و با خود نویسم عدد را روی هر سه ورقه نوشتم و امضا کردم و به دست راننده دادم که راه افتاد و از همان بالا به ناظم گفتم :

- اگه مهر هم بایست زد خودت بزنی بابا .

و رفتم سراغ کارم و داشتم درباره فراش جدید فکر می کردم و تند ذهنی و کار کشتگی اش ؛ و اینکه «چقدر خوب بودا گردوتا از معلم ها تاجر به و سابقه او را داشتند و اگر همه در کارمان پختگی اورا داشتیم بچه های مردم یکساله فیلسوف می شدند » که در باز شد و ناظم آمد تو بیجک زغال دستش بود :

- مگه نفهمیدین آقا ؛ مخصوصاً جاش رو خالی گذاشته بودند آقا ...

نفهمیده بودم . اما اگر هم فهمیده بودم فرقی نمی کرد . و بهر صورت از چنین کودنی نابهنگامی از جادو رفتم و بشدت گفتم :

- خوب ؟

- هیچی آقا ... رسمشون همینه آقا . اگه باهاشون کنار نیایید کارمون لنگ می گذارند آقا ...

که از جادو رفتم . بچنین صراحتی مرا که مدیر مدرسه بودم در معامله شرکت می داد . و فریاد زدم :

عجب! حالا سر کار برای من تکلیف هم معین می کنید؟... خاک بر سر
این فرهنگ با مدیرش که من باشم! بر و ورقه رو بده دستشون گورشون رو کم
کنند. پدرسوخته ها...

چنان فریاد زده بودم که هیچ کس در مدرسه انتظار نداشت.
مدیر سر بزیر و پا براهی بودم که از همه خواهش می کردم و پشت سر
هر بقال و میرابی تادم در می رفتم. چون می دانستم اولیاء اطفال بیش از
بچه هاشان محتاج آموختن اینجور آدابند. و حالا ناظم مدرسه داشت بمن
یاد می داد که بجای ۹ خروار زغال مثلاً هجده خروار تهویل بگیرم و
بعد با اداره فرهنگ کنار بیایم. هی هی!...

تاظهر هیچ کاری نتوانستم بکنم جز اینکه چند بار متن استعفا نامه ام را
بنویسم و پاره کنم... قدم اول را اینجور جلوی پای آدم می گذارند.



بارندگی که شروع شد دستور دادم بخاریها را از هفت صبح بسوزانند. طبق مقررات باید از پانزدهم آذر می سوزانندیم و از هشت صبح. ما ده روز هم زودتر شروع کردیم. زغال و هیزم را هر طوری بود می گرفتیم و بخاریها را عصر روز قبل می چیدند. اوراق باطله مشق بچه ها هم که فراوان بود. فقط يك کبریت لازم داشت... بچه ها همیشه زود می آمدند. حتی روزهای بارانی. مثل اینکه اول آفتاب از خانه بیرونشان کرده باشند. یا نهار نخورده. نمی دانم در مدرسه چه بود که بچه ها را باین شوق و ذوق جلب می کرد. هر چه بود مسلماً فرهنگ نبود. مسلماً بخاطر معلم ها و درس هایشان و ناظم و مدیر با جواب سلامهای سر بالاشان نبود. خیلی سعی کردم که يك روز زودتر از بچه ها مدرسه باشم. اما عاقبت نشد که مدرسه را خالی از نفس بعلم آلوده بچه ها استنشاق کنم. گاهی ظهرها کارم طول می کشید و يك ساعت بعد از ظهر راه می افتادم که بروم، مدرسه چنان شلوغ بود که انگار الان موقع زنگ است همیشه زود می آمدند. از راه که می رسیدند دور بخاریها جمع می شدند و گیوه هایشان را خشک می کردند. عده ای هم نهار می ماندند. و خیلی زود فهمیدم که ظهر در مدرسه ماندن هم مسأله کفش بود. هر که داشت نمی ماند. این قاعده

در مورد معلم‌ها هم صدق می‌کرد. اقلایک پول واکس جلو بودند. باران کوهپایه کاریکی دو ساعت نبود و کوچه‌هایی که از خیابان قیر ریز بمدرسه می‌آمد خاکی بود و رفت و آمد بچه‌ها آنرا بصورت تکه راهی درمی‌آورد که آغل را بکنار نهر می‌رساند که دایماً گل است و آب افتاده و هنجلاب. و بدتر حیاط مدرسه بود. بازی و دویدن موقوف شده بود. و مدرسه سوت و کور بود. کسی قدغن نکرده بود. اینجا هم مسأله کفش بود. پیش ازین‌ها مزخرفات زیادی خوانده بودم درباره‌ی اینکه قوام‌تعلیم و تربیت به چه چیزها است. بمعلم یا به تخته پاك کن یا بمستراح مرتب یا بهزار چیز دیگر... اما اینجا بصورتی بسیار ساده و بدوی قوام فرهنگ به کفش بود. گیوه توی آب سنگین می‌شد و اگر تند می‌رفتی بگل می‌چسبید و از پا درمی‌آمد. گذشته از دستهای چغندر و لباسهای خیس - بمدرسه که می‌رسیدند - چشم اغلبشان هم سرخ بود. پیدا بود که باز آنروز صبح يك فصل گریه کرده‌اند و درخانه‌شان علم صراطی بوده است و پدرها بیشتر میراب و باغبان و لابدهمه خوش تخم و عیال وار. صحبت از ترحم و نوع دوستی نبود. مدرسه داشت تخته می‌شد. عده غایب‌های صبح ده برابر شده بود و ساعت اول هیچ معلمی نمی‌توانست درس بدهد. دستهای ورم کرده و سرما زده کار نمی‌کرد. ناظم هم که چوبهاراشکسته بود. حتی معلم کلاس اولمان هم می‌دانست که فرهنگ و معلومات مدارس ما صرفاً تابع تمرین است. هشق و تمرین. ده بار و بیست بار. دست پانچ کرده پیل و رنده را هم نمی‌تواند بکار بگیرد که خیلی هم زُمنخت‌اند

و دست پر کن. این بود که بفکر افتادیم .

فراش جدید واردتر از همه ما بود. يك روز در اطاق دفترشورا مانندی داشتیم که البته او هم بود. خودش را کم کم تحمیل کرده بود. نان جوانی و پنمگی معلم‌ها را می‌خورد. گفت حاضر است یکی از دُم کلفت‌های همسایهٔ مدرسه را وا دارد که شن بر ایمان بفرستد بشرط آنکه ماهم برویم و از انجمن محلی برای بچه‌ها کفش و لباس بخواهیم. معلم کلاس سه مثل ترقه از جا دررفت که «این گدا بازیها کدام است و شأن مدرسه نیست و نزدیک شدن باین جور مجامع و سوسه‌انگیز است.» و از این جور حرف‌ها... و لابد اگر مجلس آماده بود از عقب افتادن انقلاب هم چیزهایی از برداشت که بخواند. اما مجلس آماده نبود و این بود که احتیاجی بدخالت من پیدا نشد و پیشنهاد را پذیرفتیم. اما نه من و نه هیچیک از معلم‌ها تا آنوقت اسمی از انجمن محلی نشنیده بودیم. قرار شد خودش قضیه را دنبال کند که هفتهٔ آینده جلسه‌شان کجاست و حتی بخواهد که دعوت مانندی از ما بکنند.

دو روز بعد سه تا کامیون شن آمد. دو تایش را توی حیاط خالی کردیم و سومی را دم در مدرسه؛ و خود بچه‌ها نیم‌ساعته پهنش کردند. با پا و بیل و تخته و هر چه که بدست می‌رسید. پدر یکی از شاگردها فرستاده بود. و ناچار سرصف برایش زنده باد کشیدند. و عصر همان روز خود یارو آمده بود و دعوت کرده بود که برای آشنایی با اعضای انجمن در فلان روز و فلان ساعت بفلان خانه برویم.

خود من و ناظم که باید می رفتیم. معلم کلاس چهارم را هم با خودمان بردیم. گرچه ترس این بود که او را بجای مدیر بگیرند. اما سیاهی لشکر بجایی بود و قلمبه حرف می زد و آبروی معلم جماعت بود.

خانه‌ای که محل جلسه آن شب انجمن بود درست مثل مدرسه دورافتاده و تنها بود و هر چهار دیوارش يك راست از وسط سینه بیابان در آمده بود. آفتاب پریده بود که رسیدیم. در بزرگ آهنی؛ و وارد که شدیم باغ مُشجر و درخت‌های خزان کرده؛ و خیابان بندیه‌های شن ریخته و عمارت کلاه‌فرنگی مانندی وسط آن. نوک‌های متعدد و از در رفتیم تو و کلاه و بارانی را به دستشان سپردیم و سر سر او پلکان و مجسمه‌های گچی اِکلیل خورده و چراغ بسر. تاپ تاپ خفه شده موتو برق از زیر پایمان در می آمد و از وسط دیوارها. لابد برق از خودشان داشتند. قالی‌ها و کناره‌ها را بفرهنگ می آلودیم و می رفتیم. مثل اینکه سه تاسه تا رویم انداخته بودند. اولی که کثیف شد دومی. بی‌الا که رسیدیم در سالون بود و رفتیم تو. يك حاجی آقا باتنبان سفید و خِشْتَك گشاد نماز می خواند. وقتی سر از سجده برداشت يك قبضه ریشش را هم دیدیم و صاحبخانه با لهجه غلیظ یزدی با استقبالمان آمد. همراهانم را معرفی کردم و لابد خودش فهمید مدیر کیست. چراغها همه باهم چشمک می زدند و تحمل آنهمه جنس را برای ما از فرهنگ در آمده‌ها آسان می کردند. جای آوردند. خیلی کم رنگ و توی استکان با گیره های نقره مینا کاری. نصف آنرا هم نتوانستم فرو بدم. سیکارم را چاق کردم و با صاحبخانه از قالی‌هایش حرف زدم. تاجر قالی

بود . قالی هر چه بیشتر پا بخورد بهتر باب صادرات است و ناچار حرف
 بیازار صادرات کشیده بود که حاجی آقا از عرش برگشت . بلند شد و
 شلوارش را جلوی روی ما پیاکشید و آل و اوضاعش را درست جا بجا
 کرد و «مَسَاكُمُ اللّٰهُ بِالْخَيْرِ» و از این اداها . معلم کلاس چهارم پا پایش می آمد
 و گرم اختلاط شدند . ناظم به بچه‌هایی می ماند که در مجلس بزرگترها
 خوابشان می گیرد و دلشان هم نمی خواهد دست بسر بشوند .
 سر اعضاء انجمن باز شده بود . بسته با احترامی که بهر کس می گذاشتند
 می شد فهمید که چکاره است . حاجی آقا صند و قدار بود . و آنکه رییس انجمن
 بود اسمش را در عنوان روزنامه‌های نمی دانم چند سال پیش بخاطر آوردم .
 منتظر الوزاره‌ای بود که حالا دل خودش را به بله قربانهای اعضاء انجمن
 محلی خوش کرده بود و رتق و فتق امور آب و زباله و برق محل . و حتماً
 خیلی باد می کرد که اداره کنندگان مدرسه محل بخدمتش رسیده‌اند .
 باین فکر افتادم که چه خوب بود اگر همه وزراء مثل اوقناعت می کردند
 و وزارتخانه‌هاشان را سر کوجه و برز نشان بازمی کردند . بلند و کوتاه
 و پیر و جوان پانزده نفری آمدند . هی بتمام قد بلند شدیم و نشستیم . من
 و ناظم عین دو طفلان مسلم بودیم و معلم کلاس چهارم عین خولی و سطمان
 نشسته . اعضاء انجمن هر کدام تکیه کرده به مال و ثروت و خانه
 بیلاقی شان می نشستند . اغلب بله‌جبه‌های ولایتی حرف می زدند و رفتار ناشی
 داشتند . حتی يك کدامشان نمی دانستند دست و پاهايشان را چه جور
 ضَبَط و رَبَط کنند . بلند بلند حرف می زدند . قایم فین می کردند و زُل زُل

بما نگاه می‌کردند. درست مثل اینکه وزارتخانه دواب سه تا حیوان تازه برای باغ وحش محله‌شان وارد کرده. یکیشان که جوان‌تر بود و عینک داشت درست شکل میمون بود که با عینک زدن خودش ادای آدمها را درآورده.

جلسه که رسمی شد صاحب خانه معرفی مان کرد و شروع کردند. تصویب صورت جلسه قبل و غایب‌ها. نسخه بدل مجلس شورا. چنان جدی گرفته بودند که گاهی یادم می‌رفت کجا هستم و قبل از همه صحبت از دزدی شد که پریشب خانه فلانی را زده و بهمین علت غایب است و ناچار باید تقاضای تأسیس کلاتری بکنند یادست کم گشت شبانه بخوانند. وبعد از آب‌چاهها که ته کشیده و از کارخانه برقی که قرار بود به شراکت تأسیس کنند و چاه عمیقی که صاحبخانه می‌خواست بزند و بعد شوردر این مسأله شروع شد که فلانی خانه‌اش را به یک آمریکایی داده و اجاره که سر آمد آب و برق و تلفن را بی‌هیچ خرج و زحمتی تا کنار تخت خوابش آورده و جنبش حسد آمیز خضار و استغفار حاجی آقا و... همینطور یکساعت درست حرف زدند و بمقام امور رسیدگی کردند و حاجی آقا تسبیح انداخت و آنکه عینک زده بود دیگر اداهای آدمهاراهم در آورد و من و معلم کلاس چهارسیکس کشیدیم. انگار نه انگار که ما هم بودیم. نوکرشان که آمد استکانها را جمع کند چیزی روی جلد اشنو نوشتم و برای صاحبخانه فرستادم که یکمرتبه بصرف ما افتاد و اجازه خواست و :

آقایان عریضی دارند. بهتر است کارهای خودمان را بگذاریم

برای بعد .

مثلاً می خواست بفهماند که نباید همه حرفها را در حضور ما زده باشند. اجازه دادند و معلم کلاس چهار شروع کرد که «بله طبق اظهار تمایل خود آقایان خدمت رسیدیم ...» و اینکه هر چه باشد ماهم زیر سایه آقایانیم و تصدیق می فرمایید که خوش آیند نیست آقایان ما هم مدرسه بچه هایی باشند که نه کفش دارند و نه کلاه و اینکه از مراتب نوع دوستی آقایان مطلعیم و تشکر از کامیونهای شن و همه را غزا و بزا و درست مثل يك مدير كل می دانست برای چه آورده ایمش . و بعد هم ناظم از چرت درآمد و چیزهایی را که از حفظ کرده بود گفت و التماس دعا و کار را آنقدر خراب کرد که فقط «امن یجیب»ش مانده بود . نزدیک بود دوران بزنند و بزور رودرواسی دست به جیب ها بکنند که من از جا در رفتم . تشری به ناظم زدم که گدا بازی را بگذارد کنار و حالیشان کردم که صحبت از تقاضا نیست و گدایی . بلکه مدرسه دور افتاده است و فرهنگ گرفتار و مستراحها بی درو پیکر و ازین اباطیل ... و چه خوب شد که عصبانی نشدم . آنکه ادای عینک زدن را در می آورد بدادم می رسید . تا می خواستم عصبانی بشوم نگاهی باومی کردم . يك ربع ساعت هم من حرف زدم و قرار شد فردا عصر پنج نفرشان بیایند مدرسه و ارسى و اگر احتیاجاتی داشتیم که از عهده فرهنگ خارج بود آنوقت خودشان می دانند و تشکر و اظهار خوشحالی و در آمدیم .

در تاریکی بیابان هفت تا سواری پشت دیوار خانه ردیف بود و

راننده ها توی یکی از آنها جمع شده بودند و اسرار حر سراهای اربابهاشان را برای هم فاش می کردند . و ما تا جاده اتوبوس رو قدم زنان رفتیم . يك سیکار دیگر به معلم کلاس چهار دادم تادر نور کبریت توی صورتش دنبال چیزی بگردم . اما چیزی نبود . در صورتش آنچه می جستیم نبود . در آن جلسه نه تنها شكلك معلمی را از صورتش برداشته بودند بلکه همه طمطراق هیکل مدیر کلی اش را هم گرفته بودند . هیچ چیز از او نمانده بود . یعنی خود من هم عین این حالت را داشتم ؟ عین این بی حالی را ؟ و همین صورت پر از خالی را ؟ بله . آخر چرا رفتیم ؟ چون کره خراهای مردم بی کفش و کلاه بودند ؟ بمن چه ؟! مگر من در بی کفش و کلاهی شان مقصر بوده ام ؟ مرا چه باین گدایی ها ؟ - « می بینی احمق ؟ مدیر مدرسه هم که باشی باید شخصیت و غرورت را لای زروق به پیچی و طاق کلاهت بگذاری که اقراراً نپوسد و یا توی پارچه سبز بدوزی و روی سینهات بیاویزی که دست کم چشمت نزنند . حتی اگر بخواهی يك معلم کوفتی باشی - نه چرا دور می روی ؟ حتی اگر يك فراش ماهی نود تومانی باشی باید تا آخر خره توی لجن فرو بروی . اینجا هم راحت نیستی . نوکر دولت خاك بر سر چه می گویی ؟ »

و سر راه از روی توده آجر و آهک و سیمان می گذشتیم . پیشتر اولان اهالی محترم آینده . نمی دانم آهی کشیدم یا چیزی گفتم که هر دو متوجه شدند . ناظم گفت :

- دیدید آقا چطور باهامون رفتار کردند ؟ بایکی از قالیهاش آقا تمام مدرسه رومی خرید .

می خواست روضه خوانی های خودش را جبران کند . گفتم :
- تاسر و کارت بال الفب است بی اقیاس نکنی . خود خوری میاره .
و معلم کلاس چهار گفت :

- اگه فحش مون هم می دادند من باز هم راضی بودم . باید واقع
بین بود . خدا کنه پشیمون نشند .

بعد هم مدتی درد دل کردیم و تا اتوبوس برسد و سوار بشویم معلوم
شد که معلم کلاس چهار باز نش متار که کرده و مادر ناظم را سر طانی تشخیص
داده اند . و بعد هم شب بخیر ...

دو روز تمام مدرسه نرفتم . خجالت می کشیدم توی صورت يك
کدامشان نگاه کنم . و در همین دو روز همان حاجی آقا با سه نفرشان
آمده بودند مدرسه و ارسی و صورت برداری و ناظم می گفت حتی بیچه هایی
هم که کفش و کلاهی داشتند پاره پوره آمده بودند . و هشتاد دست کفش و
لباس . و از روز چهارم فراش جدید را هر روز با ده تا از بیچه ها زنك آخر
مرخص می کردیم که می رفتند سراغ حجره حاجی آقا و از روز بعد تعداد
گالش های تك پوش زیاد می شد . خیاط هم اندازه هاشان را گرفته بود و
قرار بود ده روزه لباسها آماده بشود . روزهای بعد احساس کردم زنهایی
که سر راهم لب جوی آب ظرف می شستند سلام می کنند و یکبار هم دعای
خیر یکیشان را از عقب سر شنیدم . اما چنان از خودم بدم آمده بود که رغبتم
نمی شد به کفش و لباس هاشان نگاه بکنم . قربان همان گیوه های پاره !
بله ، نان گدایی فرهنگ را نونوار کرده بود .



تازه از دروس‌های اول کار مدرسه فارغ شده بودم که يك روز صبح یکی از اولیاء اطفال آمد. که سلام علیکم و حال شما چطور است و دست دادیم و نشست و دست کرد توی جیب بغلش و شش تا عکس در آورد گذاشت روی میزم. شش تا عکس زن نُخت. نُخت نُخت و هر کدام بيك حالت و در هر حالت هزار عور و اطوار. یعنی چه؟ نگاه تندی باو کردم. آدم مرتبی بود. اداری مانند. یادلال ملك. گاهی ازین جور عکس‌ها دیده بودم اما یادم بود که هیچوقت نخواسته بودم دنیای خیالم را با این باسمه‌های فرمایشی مُکدر کنم که بعنوان فعل مُعین توی جیب هر آدم کودن یا عنینی هست. کسرشان خودم می‌دانستم که این گوشه از زندگی را طبق دستور عکاس باشی فلان جنده خانه بندری بینم. بهمین علل همیشه این جور عکس‌ها را بهمان چشم دیده‌ام که چنگك دکان قصابی را. تا خوراك ذهن را بآن پیاویزی. اما حالايك مرد اطو کشیده مرتب آمده بود و شش تا از همین عکس‌ها را روی میزم پهن کرده بود و بانتظار آنکه وقاحت عکس‌ها چشم‌هایم را پُر کند داشت سیگارش را چاق می‌کرد. عجب گیری کرده بودم! هرگز فکر نمی‌کردم مدیر مدرسه که باشی دچار چنین دروس‌هایی بشوی. حسابی غافلگیر شده بودم.

حتی آنروز که آن پاسبان ریزه و باریک بشکایت از پسرش آمد مدرسه و وقتی فهمید ترکه‌ها را شکسته‌ایم کمر بندش را باز کرد و دور پای پسرش پیچید و او را دراز خواباند و ناظم را واداشت ده تا خط کش کف پایش بزند؛ حتی آنروز تعجبی نکردم. چون بهر صورت پاسبان بود و برای کار خودش دلیل داشت و می‌گفت « پس خدا شلاق رو واسه چی آفریده؟ » این قدر بود که ابزار کار خودش را جزو لوازم خلقت می‌دانست. این بود که تعجبی نداشت. اما این دیگر که بود و از کجا آمده بود؟ ..

حتماً تاهرشش‌تای عکس‌ها را ببینم بیش از یک دقیقه طول کشید. همه از یک نفر بود. باین فکر گریختم که الان هزارها یا میلیون‌ها نسخه آن توی جیب چه جور آدم‌هایی است و در کجاها و چقدر خوب بود که همه این آدم‌ها را می‌شناختم یا می‌دیدم؛ که دود سیگار یارو دماغ را انباشت. بیش ازین نمی‌شد گریخت. یارو با تمامی وزنه و قاحتش جلوی رویم نشسته بود. سیگاری آتش زدم و چشم باود و ختم. کلافه بود و پیدا بود برای کتک‌کاری هم آماده است. سرخ شده بود و داشت درد سیگارش تکیه‌گاهی برای جسارتی که می‌خواست بخرج بدهد می‌جست عکس‌ها را بایک ورقه از اباطیلی که همان روز سیاه کرده بودم پوشاندم و بعد بالحنی که دعوا را با آن شروع می‌کنند پرسیدم:

— خوب، غرض؟

و صدایم توی اطاق پیچید. پیدا بود که اگر محکم نمی‌آدم یارو سوار اسبش شده بود و حالات باخت کرده بود. حرکتی از روی بیچارگی

بخودش داد و همهٔ جسارتها را با دستش توی جیبش کرد و آرام‌تر از آنچه چیزی که با خودش تو آورده بود گفت :

- چه عرض کنم؟.. از معلم کلاس پنجمتون بپرسید .

که راحت شدم و او شروع کرد باینکه «این چه فرهنگی است؟

خراب بشود . و اسلاما ! پس بچه‌های مردم بچه اطمینانی بمدرسه بیایند؟»

وازمین حرف‌ها... راست می گفت . دروغ هم می گفت .

خلاصه اینکه معلم کاردستی کلاس پنجم این عکسها را داده به پسر آقا تا آنها را روی تخته سه لایی بچسباند و دورش را سمباده بزند و بیاورد . باقی مطالب هم روشن بود . یا او پدری است و سواسی که بهر گوشه کار بچه اش سرمی کشد و بزودی او را از دست آقا بالاسریهای خودش فراری خواهد کرد یا بچه اش از آن عزیز دُر دانه ها است که آب بی اجازه پاپا و مامان نمی خورند. فرق نمی کرد . بهر صورت معلم کلاس پنجم بیگدار بآب زده بود . و حالا من چه بکنم ؟ باو چه جواب بدهم ؟ بگویم معلم را اخراج خواهم کرد ؟ که نه می توانم و نه لزومی دارد . او چه بکند ؟ پیدا بود که در هیچ خانه ای و در هیچ گوشه ای از شهر کسی را ندارد که باین عکسهای روی کاغذ دلخوش کرده . ولی آخر چرا اینطور ؟ یعنی اینقدر احمق است که حتی شاگردهایش را نمی شناسد ؟ آنهم شاگردی را که چنین عکس هایی را بدستش می دهد؟... پاشدم ناظم را صدا کنم. خودش آمده بود بالا توی ایوان منتظر ایستاده بود . همیشه همینطور بود. من آخرین کسی بودم که از هر اتفاقی در مدرسه خبر می شدم. اگر خودشان

می توانستند سروسامانی بآن بدهند که (بهتر یا بدتر) من اصلاً از آن مطلع هم نمی شدم. اما اگر کارشان بمن می کشید، پیدا بود که توپش درمانده اند... آمد تو. حضور این ولی طفل گیجم کرده بود که چنین عکس‌هایی را از توی جیب پسرش - و لابد بهمین وقاحتی که آنها را روی میز من ریخت - در آورده بود. وقتی فهمید هر دو درمانده ایم سوار بر اسب شد که اله می کنم و بله می کنم، در مدرسه را می بندم، وزیر فرهنگ را استیضاح می کنم و ازین جفنگیات ... حتماً نمی دانست که اگر در هر مدرسه بسته بشود در یک اداره بسته شده است. می خواست نان امثال خودش را ندانسته آجر کند. باز از مسلمانی حرف زد. از مقام معلم، از مهدالی اللحد، و از خیلی دهن پرکن‌های دیگر. اما من تا او بود نمی توانستم فکر مرا جمع کنم. می خواست پسرش را بخواهم تا شهادت بدهد و روبرو کند و چه جانی کنسیم تا حالیش کردیم که پسرش هر چه خفت کشیده بس است و وعده‌ها دادیم که معلمش را دم خورشید کباب کنیم و از نان خوردن بیندازیم. یعنی اول ناظم شروع کرد که از دست او دل پری داشت و منم دنبالش را گرفتم. برای دك کردن او چاره‌ای جز این نبود. و بعد که رفت ما دو نفری ماندیم باشش تا عکس زن لخت که قلم اندازهای آن روزم ستر عورتشان شده بود.

حواسم که جمع شد بناظم سپردم صدایش را در نیاورد و يك هفته تمام مطالب را با عکس‌ها توی کشوی میز م قفل کردم و بعد پسرک را خواستم. نه عزیز دردانه می نمود و نه هیچ جور دیگر. تا بالغ شدن هم هنوز سه

چهار سالی کار داشت. سفیدرو بود و کوتاه تر از سنش. شانهاش فقط دو انگشت از میز بلندتر بود. دادمی زد که از خانواده عیالواری است. کم خونی و فقر غذایی. دیدم معلمش زیاد هم بد تشخیص نداده یعنی زیاد بیگدار بآب نزده. گفتم :

-خواهر برادر هم داری ؟

- آ... آ... آقا داریم آقا.

- چندتا ؟

- آ... آقا چهارتا آقا.

-عکس هارو خودت به بابات نشون داری ؟

- بخدانه آقا... بخدا قسم ...

- پس چطور شد ؟

و دیدم دارد از ترس قالب تهی می کند. گر چه چوب های ناظم شکسته بود اما ترس او از من که مدیر باشم و از ناظم و از مدرسه و از تنبیه سالم مانده بود. از خود ناظم مدرسه هم ساق و سالم تر. ناچار باید خیالش را راحت می کردم.

- نترس بابا. کاریت ندارم. تقصیر آقا معلمه که عکس هارو داده... تو کار

بدی نکردی بابا جان. فهمیدی؟ اما می خواهم ببینم چطور شد که عکس هادست بابات افتاد .

- آ... آ... آقا... آخه...

می دانستم که باید کمکش کنم تا بحرف بیاید . اما از جاسوس بازی

خوشم نمی آمد و محاکمه بازی. آنهم با بچه‌ای که خون توی صورتش نبود. نمی خواستم قضیه جوری بشود که خودم احساس کنم دارم از بچه مردم زیر پا کشی می کنم. همین‌ها را هم که نمی شد باو گفت. ناظم توی بچه‌ها مأمور هم داشت که شناخته بودمشان. اگر این کار را هم باو واگذار می کردم همان روز اول خلاص شده بودیم. ناچار باید حرف بزنم. گفتم:

- میدونی بابا؟ عکس‌ها چیز بدی نبود. تو خودت فهمیدی

چی بود؟

- آخه آقا نه آقا خواهرم آقا ... خواهرم می گفت ...

- خواهرت؟ از تو کوچکتره؟

- نه آقا. بزرگتره. می گفتش که آقا ... می گفتش که آقا ... هیچی

سر عکس‌ها دعوا مون شد.

دیگر تمام بود. عکس‌ها را بخواهرش نشان داده بوده که لای

دفترچه‌هایش پر بوده از عکس آرتیست‌ها. باو پُزداده بوده. اما حاضر

نبوده حتی یکی از آنها را بخواهرش بدهد. آدم مورد اعتماد معلم باشد

و چنین خبیطی بکند؟ و تازه جواب معلم را چه بدهد؟ ناچار خواهر

اورا لُوداده بوده و پدر که هیچ همچو عادت‌ها نداشته بساط اورا شبانه

گشته و عکس‌ها را پیدا کرده و کتک مفصل؛ و هر دو مان خلاص شدیم.

بعد از معلم را احضار کردم. علت احضار را می دانست. و داد می زد

که چیزی ندارد بگوید. و پس از يك هفته مهلت هنوز از وقاحتی که من

پیدا کرده بودم تا از آدم خلع سلاح شده‌ای مثل اودست بر ندارم در تعجب بود. راستش کمی خجالت کشیدم. ولی چاره نبود. باید يك جوری سر قضیه را بهم می‌آوردیم. اول خیالش را در باره پسرک راحت کردم که تقصیری نداشته و بعد گفتم نشست و سیکار تعارفش کردم و این قصه را برایش گفتم که در اوایل تأسیس وزارت معارف يك روز بوزیر خبر می‌دهند که فلان معلم با فلان بچه روابطی دارد. وزیر فوراً او را می‌خواهد و حال و احوال و اینکه چرا تا بحال زن نگرفته و ناچار تقصیر کردن بی‌پولی می‌افتد و دستور که فلانقدر باو کمک کنند تا عروسی راه بیندازد و خود او را هم دعوت کند و قضیه بهمین سادگی تمام می‌شود. و بعد گفتم که خیلی جوانها هستند که نمی‌توانند زن بگیرند و وزیر فرهنگ هم اینروزها گرفتار مصاحبه‌های روزنامه‌ای و رادیویی هستند و شرفیایی و پذیرایی و بهر صورت گرفتاریشان از آن عهدها بیشتر است. اما در نجیب خانه‌ها که باز است و ازین مزخرفات... و هم‌دردی و دلسوزی و نگذاشتم حتی يك کلمه حرف بزنند. بعد هم عکس‌ها را که توی يك پاکت گذاشته بودم بدستش دادم و وقاحت را با گفتن این جمله بعداً اعلان کردم که :

— اگه بتخته نچسبونید ضررشون کمتره .

۹

تا حقوقم به لیست اداره فرهنگ منتقل بشود سه ماه طول کشید. و چقدر ازین تأخیر خوشحال می توانستم باشم ! چون در همین مدت بود که يك بار حسابدار فرهنگ همه حقوق معلم ها و فراش ها و آقامدیرها را با حقوق همان رییس فرهنگ و همه اضافات خارج از مرکز و حق اولاد و تأهل جیره خورهای دولت را برداشت و رفت. فرهنگی های گداگشنه و خزانه خالی و دستهای از پادراز تر می گفتند پنجاه شصت هزار تومانی بوده. حتم دارم که در قلمرو فرهنگ محل در آن روزها خیلی از خانه ها چای صبحشان را قطع کردند. اما خوبیش این بود که در مدرسه ما فراش جدیدمان پولدار بود و بهمهشان قرض داد. کم کم بانك مدرسه شده بود. از ماهی سیصد و خرده ای تومان که می گرفت پنجاه تومانش را هم خرج نمی کرد. نه سیکار می کشید و نه اهل سینما بود و نه برج دیگری داشت. ازین گذشته باغبان یکی از دُم کلفت های همان اطراف بود و باغی و دستگاهی و سوروساتی و لابد آشپزخانه مرتبی. بی خودتسییح نمی انداخت ... حرمت پولی که داشت مدتها بود گودال میان او و معلم ها را پر کرده بود. چیزی نپرسیدم اما پیدا بود که منفعت هم ازشان نمی گرفت. این بود که بمعلم های مازید سخت نگذشت. و خیلی زود فهمیدند که يك فراش

پولدار خیلی بیشتر بدرد می خورد تا يك مدير بي بو و خاصيت . اين از معلم ها . حقوق مراهم كه هنوز از مركز مي دادند . ديگران هم لابد همين جورها با تاخير حقوق ساختند . چون آب هم از آب تكان نخورد . يارو يك لقمه نان شد و سك خورد و تا بيست و پنج روز بعد كه تحقيقات بشود و از وزارت دارايي حواله مجدد برسد باز هم مثل سابق كلاسها دايرو بود و احكام امضا مي شد و ماشين نويس هاي اداره صبح تا ظهر ترق و تورو مي كردند و دفترهاي انديكاتور ورق بورق سپاه مي شد . فقط هر وقت رييس فرهنگ را مي ديد عرق ريزان از راه رسيده بود و درخزانه داري كل چنان كرده بود و بوزير چنين گفته بود .

باحقوق ماه بعد اسم مراهم به ليست اداره منتقل كردند . درين مدت خودم براي خودم ورقه انجام كار مي نوشتم و امضاي كردم و مي رفتم از مدرسه هاي كه قبلاً در آن درس مي دادم حقوقم را مي گرفتم . مدير شدنم اقلأ اين حُسن را كه داشت ؛ اينكه بتواني خودت را با امضاي خودت بدستگاه صندوق معرفي كني كه متصديانش حتماً با اندازه عمليه اگره عدل الهی سخت گیرند . بايد جيره خور دولت بود تا قدر اين مزيت را شناخت ؛ شايد هم يك علت بزرگ اينكه مدارس هيچ وقت بي مدير و آقا بالا سر نمي مانند همين است . اما اين هم بود كه حسابدار آن مدرسه هم سواد درستي نداشت و تا آمد مُلتفت بشود كه انجام كار با امضاي خودم است كه حقوقم را منتقل كرده بودند . هر قدر كه سير كاغذ بازيبه اي اداره كُند بود از انتقال ذهن حسابدار آن مدرسه كه تندتر بود ؛

سروصدای حقوق که بلند می‌شد معلم‌ها مرتب می‌شدند و کلاسها ماهی سه چهار روز کاملاً دایر بود. تاورقه‌های انجام کار را به دستشان بدهم. غیر از همان يك بار - در اوایل کار - که برای معلم حساب پنج و شش قرمز توی دفتر گذاشتیم دیگر با مداد قرمز کاری نداشتیم و خیال همه‌شان راحت بود. اما هر چه باشد حقوق يك ماهشان بسته بيك امضا بود. و این امضا گرچه بدست مدیری مثل من حتماً عقب نمی‌افتاد اما آخر منم آدمی بودم مثل همه آدمها و ممکن بود يكهو دنگم بگیرد و با يك کدامشان دریغتم. لابد این حساب‌ها را می‌کردند که همیشه دوسه روز پیش از موعد حقوق مرتب می‌شدند.

وقتی برای گرفتن حقوقم با اداره رفتم چنان شلوغی بود که بخودم گفتم کاش اصلاً حقوقم را منتقل نکرده بودم. سر ظهر بود وزن و مرد از سر و دوش هم بالامی‌رفتند. درست مثل دکان نانوایی‌های زمان جنک. اگر ول می‌کردی و می‌رفتی که نمی‌شد. پای صندوق مواجب بزرگواری و عزت نفس یا کوچکترین تأخیر گناهایی است که گفاره‌اش نقره داغ است. تازه مگر مواجب بگیر دولت چیزی جز يك انبسان گشاده پای صندوق است؟! و اگر هم می‌ماندی با آن شلوغی باید تا دو بعد از ظهر سرپا بایستی. هی سیگار کشیدم و هی بانتظار آرام شدن جنجال قدم‌زدن و هی بسلام این و آن جواب دادم. همه جیره خورهای اداره بوبرده بودند که مدیرم. و لابد آنقدر ساده لوح بودند که فکر کنند روزی گذارشان بمدرسه ما بیفتد. همان روز فهمیدم که از هر سه نفرشان یکی نصف حقوقش را

پیش خور کرده. یا مساعده گرفته. یا قالی و سماور قسطی خریده و سفته‌ای داشته که باید از حقوقش کم بگذارند حسابدار قبلی هم که زده بود بچاک و حسابدار هم شده بود علم صراطی بود. دنبال سفته‌های گشتند؛ به حسابدار قبلی فحش می‌دادند؛ التماس می‌کردند که این ماه را ندیده بگیرید و همه حق و حساب‌دان شده بودند و یکی که زودتر از نوبت پولش را می‌گرفت صدای همه در می‌آمد. آن روز رعایت ادب چنان کلافه‌ام کرد که پیه دوسه روز تأخیر حقوق را به تنم مالیدم. اما بادی کار این بود که در لیست حقوق مدرسه بزرگترین رقم مال من بود. درست مثل بزرگترین گناه در نامه اعمال. دو برابر فرانش جدیدمان حقوق می‌گرفتم از دیدن رقم‌های مردنی حقوق دیگران چنان خجالت کشیدم که انگار مال آنها را ندیده‌ام. دو ساعت تمام قدم زدم و همه را بر خودم مقدم داشتم شاید کفاره‌ای داده باشم. و در تمام آن دو ساعت حتی يك بار باین فکر نیفتم که آخر آن‌های دیگر ثلث سابقه ترا هم ندارند و نصف ورق پاره‌هایی را که لوله کرده‌ای و نمی‌دانی در کدام بستوی زندگی‌ات تپانده‌ای! این جور فلسفه بافی‌ها را حالا برای خودم می‌کنم. آن روز فقط این را احساس می‌کردم که وقتی دیگران آنقدر ناچیز حقوق می‌گیرند جیره خور گمنام دولت هم که باشی نمی‌توانی خودت را مسئول ندانی. این بود که نمی‌توانستم خودم را راضی کنم. و تازه خلوت که شد و ده پانزده تا امضا که کردم صندوقدار چشمش بمن افتاد و با يك دینیا معذرت ششصد تومان پول دزدی را گذاشت کف دستم... مرده شور!

هنوز برف اول روی زمین بود که يك روز عصر معلم کلاس چهارم رفت زیر ماشین. زیر يك سواری. مثل همه عصرها من مدرسه نبودم. دم غروب بود که فراش قدیمی مدرسه دم در خانه مان خبرش را آورد. که دویدم بطرف لباسم و تا حاضر بشوم می شنیدم که دارد قضیه را برای زنم تعریف می کند. عصر مثل هر روز از مدرسه در آمده و با يك نفر دیگر از معلمها داشته می رفته که ماشین زیرش می گیرد. ماشین یکی از امریکایی ها که تازه تازگی در همان حوالی خانه گرفته بود تا آب و برق را با خودش بمحل بیاورد. باقیش را از خانه که در آمدیم برایم گفت. گویا یارو خودش پشت فرمان بوده و بعد هم هول شده و در رفته. بچه ها خبر را بمدرسه برگردانده اند و تا فراش و زنش برسند جمعیت و پاسبانها سوارش کرده بوده اند و فرستاده بوده اند مریضخانه. اما از خونی که روی اسفالت بوده و دورش را سنک چین کرده بوده اند لابد فقط لاشه اش به مریضخانه رسیده. به اتوبوس که رسیدم دیدم لاک پشت سواری است. فراش را مرخص کردم و پریدم توی تاکسی.

اول رفتم سراغ پاسگاه جدید کلانتری که بدر خواست انجمن محلی باز شده بود. همان تازگی ها و در حوالی مدرسه. والسلام عليك!...

کشیک پاسگاه همان پاسبانی بود که آمده بود مدرسه و خودش پسرش را فلک کرده بود . تعارف و تکه پاره و از پرونده مطلع بود . اما پرونده تصریحی نداشت که راننده که بوده . گزارش پاسبان گشت و علامت انگشت و شماره دفتر اندیکاتور پاسگاه و همه امور مرتب . اما هیچکس نمی دانست عاقبت چه بسر معلم کلاس چهارم آمده است . کشیک پاسگاه همینقدر مطلع بود که درین جور موارد « طبق جریان اداری » اول می روند سر کلانتری بعد دایره تصادفات و بعد بیمارستان . اگر آشنا در نمی آمدیم کشیک پاسگاه مسلماً نمی گذاشت بیرونده نگاه چپ هم بکنیم . احساس کردم که میان اهل محل کم کم سرشناس شده ام . و از این احساس خنده ام گرفت و با همان تا کسی راه افتادم . دنبال همان « جریان اداری » ... و ساعت هشت دم در بیمارستان بودم . اگر سالم هم بود و از چهارونیم تا آن وقت شب این جریان اداری را طی کرده بود حتماً یک چیزیش شده بود . همان طور که من یک چیزیم می شد . روی در بیمارستان نوشته بود . « از ساعت ۷ ببعد ورود ممنوع » و در خیلی بزرگ بود و بوی در مرده شوخانه را می داد . در زدم . از پشت در کسی همین آیه را صادر کرد . دیدم فایده ندارد و باید از یک چیزی کمک بگیرم . از قدرتی ، از مقامی از هیکلی ، از یک چیزی . صدایم را کلفت کردم و گفتم : « من ... » می خواستم بگویم من مدیر مدرسه ام . ولی فوراً پشیمان شدم . یارولابد می گفت مدیر مدرسه کدام سگی است ؟ هر چه بود دربان چنان در بزرگی بود و سر جوخه کشیک پاسگاه تازه تأسیس شده کلانتری که نبود تا اثره

مدیر مدرسهٔ محله‌اش را خرد کند! این بود که باندا کی مکت و طمطراق
فراوان جمله‌ام را اینطور تمام کردم :
... با زرس وزارت فرهنگم .

که کلون صدایی کرد ولای در باز شد. قیافه‌ام راهم به تناسب صدایم
عوض کرده بودم در باز تر شد. یارو با چشم‌هایش سلام کرد. و روپوش ارمکش
را کشید کنار. هیچ چیز دیگرش را ندیدم. رفتم تو و با همان
صدا پرسیدم :

- این معلم مدرسه که تصادف کرده ...

تا آخرش را خواند. یکی را صدا زد و دنبالم فرستاد که طبقهٔ فلان
اطاق فلان. پنج شش تا کاج تک و توك و وسط تاریکی پیدا بود. اما از هیچ
کدامشان بوی صمغ بر نمی‌آمد. فقط بوی کافور در هوا بود. خیلی
رقیق. از حیاط به راهرو و باز به حیاط دیگر که نصفش را برف پوشانده
بود و من چنان می‌دویدم که یارو از عقب سرمِ هنِ هن می‌کرد. نفهمیدم لاغر
بود یا چاق. یعنی ندیدم، اما هنِ هن می‌کرد لذت می‌برد که یکی از این آدم‌های
بلغمی مزاج « این نیز بگذرد » ی را بدوندگی و اداشته‌ام. طبقهٔ اول و دوم
و چهارم. چهارتا پله یکی. راهرو تاریک بود و پراز بوهای مخصوص
بود و ساعت بالای دیوار سر هشت و ربع در جامی زد. چرق و چورق! و
نعل کفش‌های من روی آجر فرش راهرو جوابش را می‌داد خشونت مأموری
را پیدا کرده بودم که سراغ خانهٔ کسی می‌رود تا جلیش کند. حاضر بودم
توی گوش ادلین کسی بزَنم که جلویم سبز بشود و نه بگوید. از همه چیز

برای ایجاد خشونت در خودم کمک می‌گرفتم. حتی در ذهن سری بآن شب زدم و آن جلسه و آن «أَمَّنْ يُجِيبُ» خواندن‌ها و آن واژدگی. دیگران خانه می‌ساختند تا اجاره‌اش را به دلار بگیرند و معلم کلاس چهارم مدرسه من زیر ماشین مستأجرهاشان برود و من آنوقت شب سراغ بدبختی ناشناسی بروم که هیچ دستی در آن ندارم. در همان چند لحظه‌ای که زیر درجای ساعت بانتظار راهنما ایستاده بودم اینها از فکرم گذشت. یعنی اینها را باصرار از ذهنم گذراندم که یارورسید. هن‌هن کنان. دری رانشان داد که هل‌دادم و رفتم تو. بوتندتر بود و تاریکی بیشتر. تالاری بود پراز تخت و جیرجیر کفش و خرخر یک نفر. دور یک تخت چهار نفر ایستاده بودند. حتماً خودش بود. پای تخت که رسیدم احساس کردم همه آنچه از خشونت و تظاهر و ابهت بکمک خواسته بودم آب‌شد و بر سر و صورت‌م راه افتاد. همه راه‌را دویده بودم. نفسم بند آمده بود و پایم می‌لرزید. و اینهم معلم کلاس چهارم مدرسه‌ام. سنگین و باشکم بر آمده دراز شده بود. انگار هیکل مدیر کلی‌اش را از درازای منگنه فشرده‌اند. خیلی کوتاه‌تر از زمانی که سرپا بود بنظر آمد. صورت و سینه‌اش از روپوش چرک‌مرد بیرون بود. زیر روپوش آنجا که باید پای راستش باشد بر آمده بود، باندازه یک مُتکا. خون را تازه از روی صورتش شسته بودند که کبود کبود بود درست برنک جای سیلی روی صورت بچه‌ها. مرا که دید لبخند زد و چه لبخندی! شاید می‌خواست بگوید مدرسه‌ای که مدیرش عصرها سرکار نباشد باید همین جورها هم باشد. اما نمی‌توانست حرف بزند. چانه‌اش

را بادستمال بسته بودند همانطور که چانه‌مرده را می‌بندند. اما خنده توی صورت او بود و روی تخت مرده شوخانه هم نبود. خنده‌ای که بجای لکه‌های خون روی صورتش خشک شده بود. درست مثل آب حوض که در سرمای قوس اول آهسته آهسته می‌لرزد، بعد چین بر می‌دارد، بعد یخ می‌زند. خنده توی صورت او همینطور لرزید و لرزید و لرزید تا یخ زد. «آخر چرا تصادف کردی؟...» مثل اینکه سؤال را ازو کردم. اما وقتی دیدم نمی‌تواند حرف بزند و بجای هر جوابی همان خنده یخ بسته را روی صورت دارد خودم را بعنوان اودم چک گرفتم: «آخر چرا؟ چرا این هیکل مدیر کلی را باخودت اینقدر این‌ور و آن‌ور بردی تا بزندت؟ تا زیرت کنند؟ مگر نمی‌دانستی که معلم حق ندارد اینقدر خوش هیکل باشد؟ آخر چرا اینقدر چشم پر کن بودی؟ حتی کوچه‌ها پر می‌کردی. سد معبر می‌کردی. مگر نمی‌دانستی که خیابان و راه‌نما و تمدن و اسفالت همه برای آنهایی است که توی ماشین‌های ساخت مملکتشان دنیا را زیر پا دارند؟ آخر چرا تصادف کردی؟»

بچنان عتاب و خطابی اینها را می‌گفتم که هیچ مطمئن نیستم بلند بلند بخودش نگفته باشم. و یک مرتبه بگله‌ام زد که: «مبادا خودت چشمش زده باشی؟» و بعد: «احمق خاک بر سر! بعد از سی و چند سال عمر تازه خرافاتی شده‌ای!» و چنان از خودم بیزاریم گرفت که می‌خواستیم بیکی فحش بدهم. کسی را بزخم. که چشمم بدکتر کشیک افتاد.

— مرده شور این مملکتو ببره. ساعت چهار تا حالا از تن این مرد خون میره

هیفتون نیومد ؟ ...

دستی روی شانهام نشست و فریادم را خواباند . برگشتم . پدرش بود . با همان هیکل مدیر کلی و همان قیافه . نیمه همان سیب اما سوخته تر و پلاسیده تر . مثل اینکه ریش سفیدش را دانه دانه توی صورت آفتاب سوخته اش کاشته بودند . او هم می خندید . کلاهش دستش بود که نمی دانست کجا بگذاردش . دو نفر دیگر هم با او بودند . همه دهاتی وار ؛ همه خوش قد و قواره .. حظ کردم ! چهره شید بودند ، همه شان . آن دو تا پسر هایش بودند یا برادرزاده هایش یا کسان دیگرش . و تازه داشت گل از گلم می شکفت که شنیدم :

- آقا کی باشند ؟

اینرا همان دکتر کشیک گفت که من باز سوار شدم :

- مرا میگوید آقا ؟ من هیشکی . یک آقا مدیر کوفتی . اینهم معلم .

نواله تالار تشریح شما ...

که یک مرتبه عقل هی زد که « پسر خفه شو ! » و خفه شدم . بغض توی گلویم بود . دلم می خواست یک کلمه دیگر بگوید . یک کنایه بزند ، یک لبخند ، کوچکتزین نیش .. نسبت به مهارت هیچ دکتری تا کنون نتوانسته ام قسم بخورم . اما حتم دارم که او دست کم از روانشناسی چیزی می دانست دوستانه آمد جلو . دستش را دراز کرد که با کراه فشردم و بعد شیشه بزرگی را نشانم داد که وارونه بالای تخت آویخته بودند و خرفهم کرد که این جووری غذا باو می رسانند و عکس هم گرفته اند و تا فردا صبح اگر

زخمها چرك نكرده باشد جا خواهند انداخت و گچ خواهند گرفت . كه
 يكي ديگر از راه رسيد . گوشي به دست و سفيد پوش و معطر . با حرکاتی
 مثل آرتيست های سينما . سلامم كرد . صدایش در ته ذهنم چیزی را مختصر
 تکانی داد . اما احتیاج به کنجکاوی نبود . يکی از شاگرد های نمی دانم
 چند سال پیشم بود . خودش خودش را معرفی کرد . آقای دکتر ... ! عجب
 روزگاری ! هر تکه از وجودت را با مزخرفی از انبان مزخرفات مثل
 ذره ای روزی در خاکی ریخته ای كه حالا سبز کرده . چشم داری احمق !؟
 می بینی كه هیچ نشانی از تو ندارد ؟ آنك كارخانه های فیلم برداری را روی
 پیشانی اش می بینی ؟ و روی ادا و اطوارش و لوله گوشي را دور دست پیچیدنش ... ؟
 خیال کرده بودی . دلت را خوش کرده بودی . گیرم كه حسابت درست بوده
 بگو ببینم حالا پس از ده سال آیا باز هم چیزی در تو مانده كه بریزی ؟
 كه پیراكنی ؟ هان ؟ فكر نمی كنی حالا ديگر مثل این لاشه منگنه شده
 فقط رنگی از لبخند تلخی روی صورتت داری و زیر دست این جوجه -
 های دیروزه افتاده ای ؟ این تویی كه روی تخت دراز کشیده ای . ده سال
 آزرگار از پلکان ساعات و دقائق عمرت هر لحظه يکی بالا رفته و تو فقط
 خستگی این بار را هنوز در تن داری . این جوجه فکلی و جوجه های
 ديگر كه نمی شناسیشان همه از تخمی سرد آورده اند كه روزی حصار
 جوانی تو بوده و حالا شكسته و خالی مانده . میان این در و دیوار
 شكسته از هیچ كدامشان حتی يك پر بجان مانده ... و این يکی ؟ كه حتی مهلت
 این راهم نداشته . و پیش از اینكه دل خوش كننكي از این شغل مسخره

برای خودش بتراشد زیر چرخ تمدن له شده . باین قدوقواره ! و با آن
سرو زبان که آبروی مدرسه بود...»

دستش را گرفتم و کشیدمش کناری و درگوشش هرچه بد و بیراه
می دانستم باو و همکارش و شغلش دادم . مثلاً می خواستم سفارش معلم
کلاس چهار مدرسه ام را کرده باشم . بعد هم سری برای پدر تکان دادم
و گریختم .

از در که بیرون آمدم حیاط بود و هوای بارانی . قدم آهسته کردم
و آنچه را که از دوا و درد و حسرت استنشاق کرده بودم به نم باران سپردم
و سعی کردم احساساتی نباشم . و از در بزرگ که بیرون آمدم باین فکر
می کردم که «اصلاً بتوجه ؟ اصلاً چرا آمدی؟ چکاری از دستت برمی آمد؟
می خواستی کنجکاویت را سیر کنی ؟ یا ادای نوع دوستی را دریاوری یا
خودت را مدیر و وظیفه شناس و توی جان همکار برسی جابزنی ؟» و دست
آخر باین نتیجه رسیدم که «طعمه ای برای میز نشین های شهربانی و
دادگستری به دست آمده و تو نه می توانی این طعمه را از دستشان بیرون
بیاوری و نه هیچ کار دیگری می توانی بکنی...» و داشتم سوار تاکسی
می شدم تا بر گردم خانه که يك دفعه بصرافت افتادم که «اقلاً چرا نپرسیدی
چه بلایی بسرش آمده ؟» خواستم عقب گرد کنم اما هیكل دراز و كبود و
ورم کرده معلم کلاس چهار روی تخت بود و دیدم نمی توانم . خجالت
می کشیدم یا می ترسیدم . ازو یا از آن جوجه سر از تخم بدر آورده . یا
از پدرش با از لهندهایی که همه شان می زدند . «آخر چرا مدرسه نبودی ؟»

آن شب تا ساعت دو بیدار بودم و فردا يك گزارش مفصل بامضای مدیر مدرسه و شهادت همهٔ معلم‌ها برای ادارهٔ فرهنگ و کلاتری محل و بعد هم دوندگی در ادارهٔ بیمه و قرار بر اینکه روزی ۶ تومان بودجه برای خرج بیمارستان او بدهند و عصر پس از مدت‌ها رفتم مدرسه و کلاس‌ها را تعطیل کردم و معلم‌ها و بچه‌های ششم را فرستادم عیادتش و دسته گل و ازین بازیها... و يك ساعتی تنها در مدرسه قدم زدم و فارغ از قال و مقال درس و ترییت خیال بافتم... و فردا صبح پدرش آمد و سلام و احوال‌پرسی و گفت که يك دست و يك پایش شکسته و کمی خونریزی داخل مغز و از طرف یارو امریکاییه آمده‌اند عیادتش و وعده و وعید که وقتی خوب شد دراصل چهار استخدامش کنند و بازبان بیزبانی حالیم کرد که گزارش را بی خود داده‌ام و حالا هم که داده‌ام دنبال نکنم و رضایت طرفین و کاسهٔ از آش داغ‌تر و ازین حرفها... خاک بر سر مملکت .

اوایل امر توجهی به بچه‌ها نداشتم . خیال می‌کردم اختلاف سن میانمان آنقدر هست که کاری بکار همدیگر نداشته باشیم . مزخرفاتی هم خوانده بودم در باب اینکه سن معلم و شاگرد نباید زیاد از هم دور باشد و فاصله دو نسل در میان و مردان دیروز و فرزندان فردا و ازین اباطیل... سرم هم بکار خودم گرم بود . در دفتر را می‌بستم و در گرمای بخاری دولت قلم صدتا يك غاز می‌زدم . اما این کار مرتب سه چهارماه بیشتر دوام نکرد . خسته شدم . ناچار بمدرسه بیشتر می‌رسیدم و تازه تازه خیلی چیزها کشف می‌کردم . یکی اینکه جای معلم‌های پیرپاتال زمان خودمان عجب خالی بود ! چه آدم‌هایی بودند ! چه شخصیت‌های بی‌نام و نشانی و هر کدام باچه زبانی و باچه ادا اطوارهای مخصوص بخودشان و اینها چه جوانهای چلفتی‌ای ! چه مقلدهای بی دردسری برای فرنکی مآبی ! نه خبری از دیروزشان داشتند نه از ملاک تازه‌ای که با هفتاد واسطه به دستشان داده بودند چیزی سرشان می‌شد . بدتر از همه بی‌دست و پاییشان بود . مثلاً بکله هیچکدامشان نمی‌زد که دست بیکی کنند و کار مدرسه را يك هفته نه، يك روز ، حتی یکساعت لنگ کنند . آرام و مرتب درست مثل واگن شاعبدالعظیم می‌آمدند و می‌رفتند فقط

بلد بودند روزی ده دقیقه یا یک ربع دیرتر بیایند و همین . و ازین هم بدتر تنگ نظریشان بود . سه بار شاهد دعوایابی بودم که سړیک گلدان میانشان می افتاد . بچه باغبانها زیاد بودند و هر کدامشان حداقل ماهی يك گلدان مینخك یا شمعدانی آویز یا داودی می آوردند که در آن برف و سرما نعمتی بود . اول تصمیم گرفتم مدرسه را با آنها زینت کنم . ولی چه فایده ؟ نه کسی آبشان می داد و نه مواظبتی . حق هم همین بود . بچه ها گل را برای معلم هاشان می آوردند . مدرسه گل را می خواست چه کند ؟ حتماً آکادمی افلاطون هم از وقتی پای شاگردانش بآن باز شد بدل به بیابان برهوت شده بود . و باز بدتر از همه اینها بی شخصیتی معلم ها بود که در مانده ام کرده بود . دو کلمه حرف نمی توانستند بزنند . از دنیا . از فرهنگ - از هنر - حتی از تغییر قیمت ها و از نرخ گوشت هم بی اطلاع بودند . عجب هیچکاره هایی بودند ! احساس می کردم که در کلاسها بجای شاگردها خود معلم ها هستند که روز بروز جا افتاده تر می شوند و ازین هفته تا آن هفته فرق می کنند . در نتیجه گفتم بیشتر متوجه بچه ها باشم . آنها هم که تنها با ناظم سروکار داشتند و مثل این بود که بمن فقط يك سلام نیمه جویده بدهکارند . با اینهمه نومید کننده نبودند . توی کوچه مواظبشان می شدم . سرپیچ مدرسه غافلگیرشان می کردم و می خواستم حرف و سخن ها و درد دلها و افکارشان را از يك فحش نیمه کاره یا از يك ادای نیمه تمام حدس بزنم ، که سلام نکرده در می رفتند حتم داشتم که تا نیمه ساعت بعد صورتشان قرمز است . کفش و لباسشان که دیگر دلم را بهم می زد . این بود که مواظب

مخورا کشان و رفت و آمدشان شدم.

خیلی کم تنها به مدرسه می آمدند. پیدا بود که سر راه همدیگر می ایستند یا در خانه یکدیگر می روند. لابد برای نزدیک شدن به حصار فرهنگ باید یارویاری می داشتند. سه چهار نفرشان هم بودند که با اسکورت می آمدند. نوکری یا کلفتی دنبالشان بود و کیفشان را می آورد و می برد. اما هیچ کدامشان تا در مدرسه با ماشین نمی آمدند. هفت هشت تایی شان فرزند پدرهای ماشین دار بودند. این را می دانستم. اما جاده ای که به مدرسه می رسید می توانست روزی دو تا نفرشان را بشکند. از بیست سی نفری که ناهارهای ماندند فقط دو نفرشان چلو خورش می آوردند. فراش اولی مدرسه برایم خبر می آورد. بقیه گوشت کوبیده ای، پنیر گردویی، دم پختگی و ازین جور چیزها. دو نفرشان هم بودند که نان سنگک خالی می آوردند. نه دستمالی نه سفره ای نه کیفی. برادر بودند. پنجم و سوم. صبح که می آمدند جیب هاشان باد کرده بود. سنگک را نصف می کردند و توی جیب هاشان می تپاندند و ظهر که می شد مثل آنهایی که ناهارشان را در خانه می خوردند می رفتند بیرون. لابد توی بیابان گوشه دنجی پیدا می کردند که نانشان را بسق بکشند و برگردند. من فقط بیرون رفتنشان را می دیدم. اما حتی همین ها هر کدام روزی یکی دو قران از فراش مدرسه بخرت و خورت می خریدند. آب نبات کشی و عکس بر گردان و مداد و سبزه. از همان فراش قدیمی مدرسه که ماهی پنج تومان سرایداریش را وصول کرده بودم و یکی از دکاندارهای محل هم معرفی اش کرده بودم

که جنس نسیه می آورد و اقساطی پولش را می داد. و حالا دیگر او هم برای خودش اربابی شده بود. از راه که می رسیدم یا وقتی می خواستم از مدرسه بر گردم می دوید که بارانی ام را بگیرد. گرچه هر روز نشانش می دادم که ازین عادت ها ندارم ولی او خوش خدمتی اش را می کرد. در تمام مدتی که مدیر بودم هیچ روزی بی حضور او بارانی ام را از تن در نیاوردم یا نپوشیدم. عجب عذابی بود. مثل اینکه کسی لقمه های ت را بشمرد! می ایستاد و بر بر توی چشم هایم نگاه می کرد و من احوال خودش وزن و بچه اش را می پرسیدم و تا بنشینم و بساط کارم را پهن کنم او شروع می کرد بگزارش دادن. که دیروز باز دو نفر از معلم ها سر یک گلدان دعوا کرده اند یا مأمور فرماندار نظامی آمده یا بازرس بناظم همچه گفت و شنید یا تنخواه گردان فلان مدرسه را داده اند یا دفتر دار فرهنگ عوض شده و ازین اباطیل... پیدا بود که فراش جدید هم در مطالبی که او می گفت سهمی دارد. باین طریق روزی یک ربع ساعت اعمال شاقه داشتم. و فکرش را که که می کنم می بینم مسلماً این مطلب هم در غیبت های بعد از ظهراً بی اثر نبوده است. تا یک روز ضمن گزارش ها اشاره ای هم باین مطلب کرد که دیروز عصر یکی از بچه های کلاس چهار دو تا کله قند آورده با و فروخته. درست مثل اینکه سر کلاف را به دستم داده باشد پرسیدم :

- چند ؟

- دو تومنش دادم آقا.

- زحمت کشیدی. نکفتی از کجا آورده ؟

- منکه ضامن بهشت و دوزخش نبودم آقا .

اوایل امر اینطور سرزباندار نبود . درین حاضر جوابی هم جایابی فراش جدید پیدا بود . فکر کردم درین مدرسه همه درس می خوانند جزم و بچه ها . بعد پرسیدم :

- چرا به آقای ناظم خبر ندادی ؟

می دانستم که هم او و هم فراش جدید ناظم راهروی خودشان می دانستند و خیلی چیزهاشان از او مخفی بود . این دو تا هم مثل دیگر جیره خوره های اداره فرهنگ می دانستند که خرج و دخل مدرسه با ناظم است و لابد بغیال خودشان حساب می کردند که اگر خرج و دخل را من خودم به دست می گرفتم با آنها هم چیزی وصال می داد . این بود که میان من و ناظم خاصه خرجی می کردند در جواب همی جور مرد بود که در باز شد و فراش جدید آمد تو . که :

- آگه خبرش می کرد آقا بایست سهمش رو می داد ...

اخم رادر هم کردم و گفتم :

- تو بازرفتی تو کوك مردم ؟ اونم اینجوری سر نزده که نمی آیند

تو اطاق کسی ، پیر مرد !

و بعد اسم پسرک را از شان پرسیدم و حالیشان کردم که چندان

مهم نیست و فرستادمشان برایم جای بیاورند . بعد کارم را زودتر تمام کردم

ورفتم باطاق دفتر احوالی از مادر ناظم پرسیدم و بهوای ورق زدن پرونده ها

لمهمدم که پسرک شاگرد دو ساله است و پدرش تاجر بازار . بعد برگشتم

باطاقم. یادداشتی برای پدر نوشتم که پس فردا صبح بیاید مدرسه و دادم دست فراش جدید که خودش برساند و رسیدش را بیاورد. و پس فردا صبح پارو آمد. باید مدیر مدرسه بود تا دانست که اولیاء اطفال چه راحت تن بکوچکترین خرده فرمایشهای مدرسه‌ها می‌دهند. حتم دارم که اگر از اجرای ثبت‌هم دنبالشان بفرستی باین زودیها آفتابی نشوند.

چهل و پنج‌ساله مردی بود با یخه بسته بی کراوات و پالتویی که بیشتر به قبا می‌ماند. و خجالتی می‌نمود. هنوز ننشسته پرسیدم:

- شما دوتا زن دارید آقا؟

درباره پرسش برای خودم پیشگویی‌هایی کرده بودم و گفتم اینطور باو رودست می‌زنم. اگر گرفت که چه بهتر و اگر نگرفت بسادگی می‌شود رفع و رجوعش کرد. اما پیدا بود که از سؤال زیاد یکه نخورده است. آخر مدیر مدرسه هم می‌تواند با اندازه يك دلاك حمام محرم آدم باشد؛ و لابد فکر کرد که پرسش مطالبی بروز داده. گفتم برایش جای آوردند و سیگاری تعارفش کردم که ناشیانه دود کرد و از ترس اینکه مبادا جلویم در بیاید که - بشما چه مربوطست و ازین اعتراض‌ها - امانش ندادم و سؤال را اینجور دنبال کردم:

- البته می‌بخشید. چون لابد بهمین علت‌ها بچه شما دو سال در يك

کلاس مانده. تصدیق می‌کنید که وقتی شاگردی از خانه پدرش کلاه‌قند بیاورد مدرسه حتماً دلایلی دارد ...

شروع کرده بودم که برایش يك ميتينك بدهم که پرید وسط حرفم:

— بسر شما قسم روزی چارزار پول توجیبی داره آقا. پدر سوخته

نمک بحروم! ...

حالی‌ش کردم که بعلمت پول توجیبی نیست و خواستم که عصبانی نشود و قول گرفتم که اصلاً بروی پسرش هم نیاورد و آنوقت میتینگم را برایش دادم که لابد پسرش در خانه مهر و محبتی نمی‌بیند و پیش خودیها بیگانه است و مال پدر را مال خودش نمی‌داند و اگر امروز کله‌قند بمدرسه آورده سال دیگر قالیچه‌خانه‌را سر گذر خواهد فروخت و غیب‌گویی‌های دیگر... و مزخرفات دیگر... تا عاقبت یار و خجالتش ریخت و سر درد دلش باز شد که عفریته زن اولش همیشه و همچون بود و پسرش هم بخودش رفته و کی طلاقش داده و از زن دومش چندتا بچه دارد و این زره‌خر حالا دیگر باید برای خودش نان آورنده باشد و زنش حق دارد که باد و تابچه‌خرده‌پابا و نرسد... و مطالب که روشن شد یک میتینگ دیگر برایش دادم و یک مرتبه بخودم آمدم که دارم از خدا و پیغمبر و قرآن برایش دلیل و برهان می‌آورم. آنوقت بس کردم.

چایی دومش را هم که سر کشید و قولهایش را که داد و رفت من به این فکر افتادم که «نکنند علمای تعلیم و تربیت هم همین جورها تخم‌دوززده می‌کنند!»

يك روز صبح بمدرسه كه رسيدم ناظم هنوز نيامده بود . از اين اتفاق ها كم مي افتاد . و طبيعي بود كه زنگ را هم نزده بودند . ده دقيقه اي از زنگ مي گذشت و معلم ها در دفتر گرم اختلاط بودند . خودم هم وقتي معلم بودم با اين مرض دچار بودم . اما از وقتي مدير شده بودم تازه مي فهميدم كه چه لذتي مي برند معلم ها از اينكه پنج دقيقه - نه ، فقط دو دقيقه ، حتي يك دقيقه ديرتر بگلاس بروند . چنان درين كار مُصر بودند كه انگار فقط بخاطر همين يكي دو دقيقه تاخيرها معلم شده اند . حق هم داشتند . آدم وقتي مجبور باشد شكلكي را بصورت بگذارد كه نه ديگران از آن مي خندند و نه خود آدم لذتي مي برد پيدا است كه رفع تكليف مي كند . زنگ را گفتم زدند و بچه ها سر كلاس . دو تا از كلاس ها بي معلم بود . كلاس چهارم كه معلمش لاي كچ توي بیمارستان بود و معلمی هم كه بجایش برايمان فرستاده بودند هنوز نتوانسته بود برنامه اش را با ساعاتهای خالی ماجور كند . و كلاس سوم كه معلم تر كه ايش يك ماهي بود از ترس فرمانداری نظامی مخفی شده بود و كس ديگری را جای خودش می فرستاد كه آنروز نيامده بود . يكي از ششمی ها را فرستادم سر كلاس سوم كه براي شان ديكته بگويد و خودم رفتم سر كلاس چهارم . مدير هم كه باشی

باز باید تمرین کنی که مبادا فوت و فن معلمی از یادت برود. مشق‌هاشان را دیدم و داشتم قرائت فارسی می‌گفتم که فراش آمد و خبر آورد که خانمی توی دفتر منتظرم است. خیال کردم لابد باز همان زنکهٔ بیکاره‌ای است که هفته‌ای يك بار بهوای سرکشی بوضع درس و مشق بچه‌اش سری بمدرسه می‌زند. زن سفید رویی بود با چشم‌های درشت محزون و موی بور. و صورت گرد و قدی کوتاه. بیست و پنج‌ساله هم نمی‌نمود. اما بچه‌اش کلاس سوم بود. روز اول که دیدمش دستمال آبی نازکی سر کرده بود و پیراهن نارنجی بتن داشت و تندبزن کرده بود. از زیارت من خیلی خوشحال شد و از مراتب فضل و ادبم خبر داشت. اما هنوز دستگیرش نشده بود که مدیرهای مدرسه اگر آخته نباشند اقلابیی حال و حوصله‌اند خیلی ساده آمده بود تا باد و تامل در حرفی زده باشد. آنطور که ناظم خبر می‌داد یک‌سالگی بود که طلاق گرفته بود و رویه مرفته آمده و رفتش بمدرسه باعث دردسر بود. وسط بیابان و مدرسه‌ای پر از معلم‌های عزب و بی‌دست و پا و يك زن زیبا ... ناچار جور در نمی‌آمد. این بود که دفعات بعد دست بسرش می‌کردم اما او از رونمی‌رفت سراغ ناظم و اطاق دفتر را می‌گرفت و صبر می‌کرد تا زنگ را بزنند و معلم‌ها جمع بشوند و لابد حرف و سخنی و خنده‌ای و بعد از معلم کلاس سوم سراغ کار و بار بچه‌اش را می‌گرفت و زنگ بعد را که می‌زدند خدا حافظی می‌کرد و می‌رفت. آزاری نداشت. اما من همه‌اش در این فکر بودم که چه درمانده باید باشد که بمعلم مدرسه هم قانع است و چه در باید زندگی‌اش از وجود مرد خالی باشد که اینطور

طالب استنشاق هوایی بشود که آدمهای بی دست و پایی مثل معلمها در آن نفس می کشند. و همین درماندگی اش بیشتر کلافه ام می کرد با چشمشهایش نفس معلمها را می بلعید. دیده بودم. درست مثل اینکه مال مرا می خورد! گذشته از اینکه نمی خواستم با این تن پروری بچگانه و بی اینکه دلهره ای یا مرارتی بخودش راه بدهد بهیچتة اقتدارم دست درازی کند. اصلاً نمی خواستم مدرسه از این نظر هم جای پرورش شخصیت معلمها باشد... و حالاً بدباز همان زن بود و آمده بود من تا از پلکان پایین بروم در ذهنم جملات زننده ای ردیف می کردم تا پایش را از مدرسه ببرد که در را باز کردم و سلام .. عجب! او نبود. دخترک بیست و یکمی دو ساله ای بود با دهان گشاد و موهای زبرش را بزحمت عقب سرش گلوله کرده بود و بفهمی نفهمی دستی توی صورتش برده بود. روی هر فته زشت نبود. اما داد می زد که معلم است. گفتم که مدیر مدرسه ام و حکمش را داد دستم که دانشسرا دیده بود و تازه استخدام شده بود. برایمان معلم فرستاده بودند. خواستم بگویم «مگر ریس فرهنگ نمی داند که اینجا بیش از حد مردانه است» ولی دیدم لزومی ندارد و فکر کردم این هم خودش تنوعی است. بهر صورت زنی بود و می توانست محیط خشن مدرسه را که بطرز ناشایانه ای پسرانه بود لطافتی بدهد و خوش آمد گفتم و چای آوردند که نخورد و چون حرف دیگری نداشتیم بردمش کلاسهای سوم و چهارم را نشان دادم که هر کدام را مایل است قبول کند و صحبت از هجده ساعت درس که در انتظار او بود و برگشیم بدفتر. پرسید آیا غیر از او هم معلم زن داریم. گفتم:

— متأسفانه راه مدرسه ما را برای پاشنه کفش خانمها نساخته اند.

که خندید و احساس کردم زورکی می‌خندد . بعد کمی این دست
و آن دست کرد و عاقبت :

– آخه من شنیده بودم شما با معلماتون خیلی خوب تا می‌کنید..
صدای جذابی داشت . فکر کردم حیف که این صدا را پای تخته
سیاه خراب خواهد کرد . و گفتم :

– اما نه اینقدر که مدرسه تعطیل بشود خانم . ولابد بعرضتون
رسیده که همکارهای شما خودشان نشسته‌اند و تصمیم گرفته‌اند که هیچ‌ده
ساعت درس بدهند . بنده هیچ‌کاره‌ام .
– اختیاردارید .

و نفهمیدم با این «اختیاردارید» چه می‌خواست بگوید . اما پیدا
بود که بحث سر ساعات درس نیست . آن‌ا تصمیم گرفتم امتحانی بکنم :
– اینرا هم اطلاع داشته باشید که فقط دو تا از معلم‌های ما متاهلند .
که قرمز شد و برای اینکه کار دیگری نکرده باشد برخاست و حکمش
را از روی میز برداشت . پایا می‌شد که دیدم باید بدادش برسم . ساعت
را از او پرسیدم . وقت زنگ بود . فراش را صدا کردم که زنگ را بزند و
بعد با او گفتم بهتر است مشورت دیگری هم بارییس فرهنگ بکند و ما
بهر صورت خوشحال خواهیم شد که افتخار همکاری با خانمی مثل ایشان
را داشته باشیم و خدا حافظ شما .

از در دفتر که بیرون رفت صدای زنگ برخاست و معلم‌ها که انگار
موشان را آتش زده‌اند بعجله رسیدند و هر کدام از پشت سر آنقدر او را
بایبندند تا از در بزرگ آهنی مدرسه بیرون رفت .

فردا صبح معلوم شد که ناظم دنبال کار مادرش بوده است که قرار بود بستری شود تا جای سرطان گرفته را یک دوره برق بگذارند. از همان اوایل برایش دست و پایی کرده بودم و از یکی دو تا از هم دوره هایم که طب خوانده بودند خواسته بودم بکارش برسند و حالا که حتی تخت خالی در بیمارستان برایش مُعین کرده بودند و حشمتش گرفته بود و حاضر نبود برود بیمارستان و ناظم می خواست رسماً دخالت کنم و باهم برویم خانه شان و با زبان چرب و نرمی که بقول ناظم داشتم مادرش را راضی کنم و از این حرفها... چاره ای نبود. و از چشمهای ناظم پیدا بود که شب پیش نخواهید. با این وضع کار مدرسه لنگ می شد مدرسه را به معلم ها سپردیم و راه افتادیم. اتوبوس ها و تاکسی ها و پیکوچه ها و عاقبت، خانه آنها که اطاقی بود در حیاطی اجاره نشینی با اندازه یک کف دست. پهنای حوضش یک قدم بود. و مادر با چشمهای گود نشسته و انگار زغال بصورت مالیده سیاه نبود اما رنگش چنان تیره بود که وحشتم گرفت. اصلاً صورت نبود. زخم بزرگ سیاه شده ای بود که انگار از جای چشم ها و دهان سر باز کرده است. حرف ها و سخن ها و تعریف ها از پسرش و «اول جوانی و بار مسئولیت و بیمارستانها که دیگر مثل سابق نیستند» و ازین دروغ و دونگها؛ و چادرش را روی

چهارقد سرش انداختیم و علی ... باز تا کسی و اتوبوس و بعد بیمارستان و ناظر ازین اطاق بآن اطاق و تخت را معاینه کردیم و نم دیوار را که کمتر باشد و ملاف تمیزتر؛ تا او را خوا بان دیدیم و باز دوسه تا از شاگردهای قدیمی و متلکها و سفارش هاویک بعد از ظهر خلاص شدیم .

فردا که بمدرسه آمدم ناظم سر حال بود و پیدا بود که از شر چیزی خلاص شده است. و خبر داد که معلم کلاس سه را گرفته اند . يك ماه و خُرده ای می شد که مخفی بود و ما ورقه انجام کارش را بجانشین غیر رسمی اش داده بودیم و حقوقش لَنك نشده بود و تأخیر رسمی بشود و در روزنامه ای بیاید و قضیه با دارة فرهنگ و لیست حقوق بکشد باز هم می دادیم . اما خبر که رسمی می شد جانشین واجد شرایط (!) هم نمی توانست بفرستد و باید طبق مقررات رفتار می کردیم و بدیش همین بود . ازینها گذشته من همه اش درین فکر بودم که با آن پاهای باریک و آن هیکل لرزان چطور از زیر کند و زنجیر آن سیاه چال سالم خواهد جست؟ « آخر چرا با او حرف نزدی؟ چرا حالیش نکردی که بیفایده است؟ » اما آیا من تقصیری داشتم؟ حتی يك بار سر راهم قرار نگرفته بود تا احوالش را پیرسم . اصلاً از من زَم می کرد! من که برای همه شان - حتی برای فراشها - کار راهی انداختم برایم چه فرقی می کرد؟ و باز همینطور دوسه روز احساس مسؤولیت و ناراحتی تا تصمیم گرفتم بروم ملاقاتش . و بعد احساس اینکه مدرسه خلوت شده است و کلاسها اغلب اوقات بیکارند . جانشین معلم کلاس چهاره نوز سر و صورتی بکارش نداده بود و حالا يك کلاس دیگر هم بی معلم می شد . و از اول سال

تا آنوقت آن معلم یدکی راهم طلبکار بودیم که قرار بود بیاید و جای ساعاتی را که بدیگران ارفاق کرده بودیم پر کند . این بود که باز افتادم دنبال رئیس فرهنگ معلوم شد آن دخترک ترسیده و «نرسیده متلك پيپش کرده اید» رئیس فرهنگ اینطور می گفت . و ترجیح داده بود همان زیر نظر خودش دفتر داری کند . و بعد قول و قرار و فردا و پس فردا و عاقبت چهار روز دوندگی تا دو تا معلم گرفتیم . یکی جوانکی رشتی و سفیدرو و مؤدب با موهای زبر و پر پشت که گذاشتیمش کلاس چهار و دیگری بازیکی ازین آقا پسرهای بریانتین زده که هر روز کراوات عوض می کرد با نقشها و طرحهای عجیب و غریب . آن یکی فقط همان يك کسراوات را داشت با زردی چرك گرفته اش و لنگر بزرگ میانش و هر روز می بست . اما این یکی اینکار سر گنج قارون نشسته بود یا خرازی داشت . هر روز يك کراوات و چه طرحها ! يك نخل بلند که زیر گره ختم می شد و پایینش دریا که توی سینه یارومی ریخت . یا يك دل خونین در وسط و بالای آن يك خط حامل و چند تا نُت روی آن . و از در اطاق تو نیامده بوی ادو کلنش فضا را پر می کرد . عجب فرهنگ را با قرتی ها انباشته بودند ! با داباد . او را هم گذاشتیم سر کلاس سه . کاسه از آش داغتر که نمی شد . و مدرسه که باز سر و سامانی گرفت باز نشستیم سر کارهای خودم .

او اواخر بهمن يك روز ناظم آمد اطاقم که بودجه مدرسه را زنده

کرده است . گفتم :

– مبار که ، چقدر گرفتی ؟

- هنوز هیچی آقا. قراره فردا سر ظهر بیاند اینجا آقا و همینجا
قالش رو بکنند.

و فردا اصلاً مدرسه نرفتم. حتماً می‌خواست منم باشم و در بده
بستان ماهی پانزده قران حق نظافت هر اطاق نظارت کنم و از مدیر یتیم مایه
بگذارم تا تنخواه گردان مدرسه و حق آب و دیگر پولهای عقب افتاده وصول
شود... فردا سه نفری آمده بودند مدرسه. حسابدار فرهنگ با عمده آکره اش
ناهار هم بخرج ناظم خورده بودند و گله کرده بودند که چرا فلانی نیست
و دفتر دستک ها و سند خرجها و حساب سازیهاشان را کرده بودند که من سر
بهو پای هر کدامشان خط کج و کوله‌ای بعنوان امضاء گذاشتم و قرار دیگری
برای يك سور حسابی گذاشته بودند و رفته بودند و ناظم با زبان بی‌زبانی
حالیم کرد که این بار حتماً باید باشم و آنطور که می‌گفت جای شکرش
باقی بود که مراعات مرا کرده بودند و حق بوقی نخواستند بودند و همان
بيك سور قناعت کرده بودند. و خلاصه اینکه سیصد و خرده‌ای پول در گرو
حضور مدیر مدرسه بود در سُوری. اولین بار بود که چنین اهمیتی پیدا
می‌کردم. اینهم يك مزیت دیگر مدیری مدرسه بود؛ و راستی کم‌کم داشتم
زبان دل مدیرها را درك می‌کردم. سیصد تومان از بودجه دولت بسته
باین بود که بفلان مجلس بروی یا بروی. سیصد تومانی که برای هر قلم
دو تومانی اش دست کم دوازده قران کاغذ و مرکب و صورت حساب و دفتر
مصرف شده بود. آدم فقط وقتی در چنین موقعیت‌هایی قرار گرفت می
فهمد که يك اداره یعنی چه یا يك وزارتخانه.

تا سه روز دیگر که موعد سُو ر بود اصلاً یادم نیست چه کردم . مدرسه رفتم یا نرفتم و اگر رفتم چه کردم . اما همه اش در این فکر بودم که بروم یا نروم ؟ بروم یا نروم ؟ ... آخر می روی یا نه ؟ می بینی احمق ! این را می گویند قدم اول . همیشه هم وضع از این قرار است . موقعیتی ایجاد می کنند درست شبیه بآنچه تو در آن گیری . برایت شخصیت و اهمیت می تراشند . عین يك باد گُنك بادت می کنند و می بندند بشاخه اقا قیا که گله به گله تیغ دارد . موقعیتی که برایت ساخته اند نمی گذارد بفهمی چه خبر است . عیناً مثل حالا . ناظم مدرسه ات کلافه است . البته از دست مدیری مثل تو . حق هم دارد . نمی خواهد لای این چرخها خردش کنند . همیشه هم که نمی خواهد ناظم بماند . آخر ترفیعی ، حق مقامی ، مدیریتی و بالاتر و بالاتر . و حالا تو برایش عور و رواطوار می آیی . بدتر از همه این که مادرش روی دستش مانده . خرج دارد . باماهی صد و پنجاه تومان که نمی شود انعام پرستارهای بیمارستان را داد . ناظم دیگری هم که سراغ نداری . داری ؟ اگر هم داشتی مگر سلمان بود یا باذر ؟ و اصلاً خیال می کنی اگر سلمان و باذر را هم جای این چُلَفْتَه های بی سرو زبان می گذاشتند فرقی می کرد ؟ گذشت آن دوره ها که از بیت المال بچراغ خانه شان هم مددی نمی دادند . خودت هم که نمی توانی بیش از این لَیْله باشی یا کار ناظم را بکنی . یا اول کن و برو یا قدم اول را بردار . سُو ر بده بعد هم بخور . بده و بستان . بعد هم قدم دوم و بعد چهاردهم و ... آه اه حالا دیگر مدیر کلی و میان گود ! درست يك جیره خور صندوق دولت . موقع شناس ، به نرخ

روز نانخور، چرب‌زبان و درست همچون گنه‌ای چسبیده به مقررات. به بازنشستگی، به حق‌تأهل، به خارج از مرکز و حق سفره...» و «که داشتم خفه می‌شدم، یک بار دیگر استعفا نامه‌ام را توی جیبم گذاشتم و بی اینکه صدایش را در بیاورم روز سوره‌م نرفتم.

بعد دیدم اینطور که نمی‌شود. گفتم بروم قضایا را برای رییس فرهنگ بگویم. و رفتم. توی اطاقش باز همان میز تحریر بود عین خانه تازه عروسها و همان زیرسیگاری براق خالی. اما این بار به دم و دو دم مدیرها عادت کرده بود. و سلام و احوال‌پرسی و نشستیم. اما چه بگویم؟ بگویم چون نمی‌خواستم در خوردن سوره شرکت کنم استعفا می‌دهم؟ خنده دار نبود؟ یا مسأله را اساسی‌تر طرح کنم؟ آنوقت آیا بخودش بر نمی‌خورد؟... دیدم هیچ چیز ندارم که بگویم. و از این گذشته خفت آور نبود که بخاطر سیصد تومان جا بزخم و استعفا بدهم؟ پس چه شد آن داستان خطر و کام شیر و از این اباطیل؟...» - نه. باش. باز هم باش. وقتی قرار است سر و گردنت بشکند اگر مثل معلم کلاس چهارمت زیر ماشین بروی آبرومندتر است؛ تازیر گاری کود کشی...» و بعد باین فکرها خندیدم و «خدا حافظ شما. فقط آمده بودم سلام عرض کنم.» و از این دروغها و استعفا نامه را توی جوی آب انداختم.

اما ناظم. یک هفته تمام مثل سگ بود. عصبانی، پرسرو صدا و اشارت و شورت! از نو تر که‌ها و دست‌های باد کرده اول صبح، و مگر جرأت داشتم دخالتی بکنم؟ حتی نرفتم احوال مادرش را بپرسم. یک هفته تمام

هر کدامان در مدرسه حکومت مستقلی بودیم . من یواشکی می رفتم
و در اطاقم را برویم می بستم و سوراخهای گوشم را می گرفتم و تا از و چیز
بچه ها بخوابد، از این سرتا آن سر کف اطاق را می کوبیدم . چه عذابی!
و «اصلاً چرا؟ چرامی رفتی؟» خودم هم نمی دانستم . فکرش را که می کردم
می دیدم در هر خراب شده ای از گوشه های زندگی که افتاده باشی کم کم
چنان در ابتذال فرومی روی و چنان عادتت می شود که حتی نمی خواهی
داد برنی . حتماً آن جوانك تر که ای هم - معلم کلاس سومم را - می
گویم - حتما او هم بزجر و شکنجه زندان بهمین سادگی عادت کرده بود!
خبرش را داشتم که چه بلاها بسرش می آوردند .

ده روز تمام قلب من و بچه ها باهم و بیک اندازه از ترس و وحشت
طپید . تا عاقبت پولها وصول شد . منتها بجای سیصد و خرده ای، فقط
صد و پنجاه توهان . علت هم این بود که در تنظیم صورت حسابها اشتباهاتی
رخ داده بود که ناچار اصلاحش کرده بودند!

غیر از آن زن که هفته‌ای یک بار سری بمدرسه می‌زد، از اولیاء اطفال دوسه نفر دیگر هم بودند که مرتب بودند. یکی همان پاسبانی که با کمر بند پاهای پسرش را بست و فلک کرد؛ که گاه گذاری می‌آمد و دَرَق و دورق پاشنه‌هایش را جفت می‌کرد و هر چه اصرار می‌کردیم دستش را پایین نمی‌آورد؛ چه رسد باینکه بنشیند. یکی هم کارمند پست و تلگرافی بود که ده روزی یک بار می‌آمد و پدر همان بچه شیطان بود که دستش را از زیر چوب ناظم بمهارت درمی‌برد. نیم ساعتی می‌نشست و درد دل می‌کردیم یا از سیاست حرف می‌زدیم و از حقوق رتبه پنج اداری او و از سه تا فرزندش و زنش که سالی یک ماه اختلال مشاعر پیدامی‌کرد و ماهی صد و چهل تومان اجاره خانه‌ای که می‌داد... و یک استاد نجار که پسرش کلاس اول بود و خودش سواد داشت و بآن می‌بالید و کار آمد می‌نمود و بادستهای بزرگ و مچهای باریکش دودستی دست مرا می‌فشرد و همین جوری ارادتمند شده بود و هی خواهش می‌کرد کاری باور جوع کنم تا «مراتب ارادتش را عملاً ثابت کند.» حدس می‌زدم لابد در مدرسه‌ای که می‌رفته بهش خوش گذشته و ناچار خیال می‌کندهر علی آبادی شهری است. یک مُقَنی هم بود درشت استخوان و بلندقد که بچه‌اش کلاس سوم بود و

هفته‌ای یکبار می‌آمد و همان توی حیاط ده پانزده دقیقه‌ای بافراش‌ها اختلاط میکرد و بی سروصدا می‌رفت. نه کاری داشت نه چیزی ازمان می‌خواست و نه حرفی و نه سخنی. بار اول که بمدرسه آمده بود نمی‌دانم چرا رفته بود سردیوار بآن بلندی مدرسه و داشت هوار هوار می‌کرد که من از راه رسیدم. همان روزهایی بود که مدرسه داشت از نان گدایی نواری می‌شد. ازدور خیال کردم مأمور اداره برق است که آمده تیر نصب کند. اما داد و هوارش که بگوشم رسید تند کردم و خودم را رساندم. بچه‌ها از کلاسها ریخته بودند بیرون و ناظم با دوتا از معلم‌ها داشتند تقلا می‌کردند که خودشان را بلب دیوار برسانند و پای او را بگیرند و بکشند پایین. لابد خیال می‌کردند نباید گذاشت کسی باین آسانی از حصار فرهنگ بالا برود. و من همه‌اش درین فکر بودم که چطور سردیوار بآن بلندی رفته است؟ اما بعد که فهمیدم مقنی است دیدم تعجبی ندارد. تعجب بیشتر درین بود که چنان قد و قواره‌ای را چطور توی کوره‌چاهها و قنات‌ها می‌تپاند. همکلی که او داشت فقط بدرد بالا رفتن از دیوارهای خورد ما حصل داد و فریادش این بود که چرا اسم پسر او را برای گرفتن کفش و لباس بانجمن نداده‌ایم و ازین حرفها... وقتی رسیدم نگاهی باوانداختم و بعد تشری به ناظم و معلم‌ها زدم که ولش کردند و بچه‌ها رفتند سر کلاسها و بعد بی اینکه نگاهی باو بکنم گفتم:

— خسته نباشی اوستا.

و همانطور که بطرف دفتر می‌رفتم رو به ناظم و معلم‌ها افزودم:

- لابلد جواب درست و حسابی باین بنده خدا ندادید که رفته سر دیوار .
 آدم وقتی بامدرسه کارداره میره تودفتر .
 پشت سرم گُرپ صدایی آمد و از در دفتر که رفتم تو او و ناظم با
 هم وارد شدند . بجای آن هیکل رشید سر دیوار مردی بود خمیده و
 طول قدش درسه جا انحنا داشت . پیدا بود که هنوز در عمرش با مدیر
 يك مدرسه طرف صحبت نبوده . گفتم نشست . واحساس کردم روی صندلی
 مچاله شد . و بجای اینکه حرفی بزند یا جوابی بدهد یکمرتبه بگریه
 افتاد . عجب ! بلند بلند و های های . هرگز گمان نمی کردم از چنان قدو
 قواره ای صدای گریه در بیاید؛ دست و پایم را گم کردم . حالا چکارش بکنم؟
 اصلاً چکارش کردم که گریه اش گرفت ؟ دلداریش بدهم؟ به چه و برای چه؟
 این بود که از اطاق آمد بیرون و فراش جدید را صدا زدم که آب برایش ببرد
 و حالش که جا آمد بیاوردش پهلوی من . اما دیگر خبری از او نشد که نشد .
 نه آنروز و نه هیچ روز دیگر . هفته ای یکبار هم که سری بمدرسه می زد
 همان توی حیاط یا ایوان ده پانزده دقیقه ای با فراش ها اختلاط می کرد و
 می رفت آنروز چند دقیقه بعد از شیشه اطاق خودم دیدمش که دُمش را لای
 پایش گذاشته بود و از در مدرسه بیرون می رفت و فراش جدید آمد که
 بله می گفته از پسرش پنج تومان خواسته بوده اند تا اسمش را برای کفش
 و لباس به انجمن بدهند . پیدا بود که باز توی کوک ناظم رفته است . مرخصش
 کردم و ناظم را خواستم . معلوم شد می خواسته ناظم را بزند . همین جووری
 و بی مقدمه . و ناظم هم معلم ها و بچه ها را بکمک خواسته و بارواز ترس

پریده سر دیوار .

و اواخر بهمن بود که يك روز برفی با یکی دیگر از اولیاء اطفال آشنا شدم . فراشها و ناظم یکی پس از دیگری کارپ و گورپ از پله ها آمدند بالا و خبر دادند . پیدا بود که بوی يك چیزی راشنیده اند . یارو مرد بسیار کوتاهی بود؛ فرنگی مآب و بزك کرده و اطو کشیده که ننشسته از تحصیلات خودش و از سفرهای فرنگش حرف زد . بازلَم زیمبوهایی که بمچ دست وانگشت هایش بسته بود می شد يك دکان زرگری باز کرد . اما پالتویش از کت منمم کوتاه تر بود . می خواست پسرش را آنوقت سال از مدرسه دیگر بآنجا بیاورد . پسرش از آن بچه هایی بود که شیر و مربای صبحانه شان را بقر بان صدقه توی حلقشان می تپانند؛ بارنك زرد و چشمهای بی حال . کلاس دوم بود و نلث اول دوتا تجدیدی داشت . از همان سه تا و نصفی درسی که کلاس دومها می خوانند . می گفت در باغ ییلاقی اش که نزدیک مدرسه است باغبانی دارند که پسرش شاگرد ما است و درس خوان است و پیدا است که بچه ها زیر سایه آقای مدیر خوب پیشرفت می کنند و با مدارس دیگر مثقالی هفت صنار فرق دارند . و ازین پیژرها . و حالا به خاطر همین بچه توی این برف و سرما آمده اند ساکن باغ ییلاقی شده اند . فکر کردم که «سراهای محترم محل باز شده است» و بعد حالیش کردم که احتیاجی باین تعارفها نیست و مدرسه افتخار دارد که بیشتر با بچه باغبانها و میرابها سرو کار دارد که احساس کردم ناراحت شد و بلند شدم ناظم را صدا زدم و دست او و بچه اش را توی دست ناظم گذاشتم و خدا

حافظ شما... و نیم ساعت بعد ناظم برگشت که یارو خانه شهرش را بیک دبیرستان اجاره داده به ماهی سه هزار و دوست تومان، و التماس دعا داشته یعنی معلم سرخانه می خواسته و حتی بدش نمی آمده است که خود مدیر زحمت بچه اش را تقبل کند و ازین گنده گوزیها ... و مقداری از این خبرها به نقل قول از فراش جدیدمان . احساس کردم که ناظم دهانش آب افتاده است. برایش گفتم که لابد اطمینان خاطری برای این می خواهد که بچه اش قبول بشود و حالیش کردم که خودش برود بهتر است و فقط کاری بکند که نه صدای معلم ها در بیاید و نه آخر سال برای یک معطل ده احتیاجی به من بمیرم تو بمیری پیدا کند. و همان روز عصر ناظم رفته بود و قرار و مدار برای هر روز عصر یک ساعت درس بماهی صد و پنجاه تومان. دیگر مسلم بود که هیچ روز عصر مدرسه تعطیل نخواهد شد.

دیگر دنیا بکام ناظم بود. درست باندازه حقوق دولتی اش اضافه کاری گرفت. آنهم فقط از یک مشتری. هر روز صبح چشمهایش چنان برقی می زد که گمان می کنم هنوز عکس همه تجملها و زر و زیورهای خانه آن یارو رامی شد در آن دید. حال مادرش هم بهتر بود و از بیمارستان مرخصش کرده بودند و بفکر زن گرفتن هم افتاده بود و می گفت مادرش از بیمارستان در نیامده راه افتاده است و این درو آن در دنبال دختر می گردد. و اصلاً مثل اینکه فکرش بکار افتاده باشد هر روز نقشه تازه ای می کشید. برای خودش یا برای مدرسه و حتی برای من. یک روز آمد که چرا ما خودمان «انجمن خانه و مدرسه» نداشته باشیم؟ نشسته بود

و حسابش را کرده بود، دیده بود پنجاه شست نفری از اولیاء اطفال دستشان بدهنشان می‌رسد و از آنکه به پسرش درس خصم و وصی می‌داد هم قولهای صریحی گرفته بود. حالیش کردم که مواظب حرف و سخن اداره‌ایها و حسادتهای همکارهایش باشد و هر کار دلمش می‌خواهد بکند. کاغذ دعوت را داد برایش نوشتم با آب و تاب تمام و پیزرهای فراوان و القاب؛ و خودش برد اداره فرهنگ داد ماشین کردند و بوسیله خود بچه‌ها فرستاد. و جلسه با حضور بیست و چند نفری از اولیاء اطفال رسماً می‌شد. از هفتاد نفر دعوت کرده بود. و خیلی کلافه بود که چرا ما ملت آنقدر مهمل و بی فکریم و من حالیش کردم که لابد دعوت نامه بوی آخازی می‌داده است.

خوبیش این بود که پاسبان کشیک پاسگاه هم آمده بود و دم در برای همه پاشنه‌هایش را بهم می‌کوفت و دستش را بالا می‌برد و معلم‌ها گوش تا گوش نشسته بودند و قابله حرف می‌زدند و مجلس ابهتی داشت و ناظم چای و شیرینی تهیه کرده بود و چراغ زنبوری کرایه کرده بود و باران هم گذاشت پشتش و سالون برای اولین بار در عمرش به نوایی رسید. سروصدایی و جمعیتی و بروبیایی. يك سرهنك بود که رییسش کردیم و آن زن را که هفته‌ای یکبار بمدرسه سر می‌زدنایب رییس. و لابد جناب سرهنك قندتوی دلش آب می‌کرد يك پیرزن هم بود که باصرار جناب سرهنك صندوقدار شد و ناظم هم منشی انجمن و یکی دوتای دیگر هم اعضای هلی البدل و صاحب مقامهای دیگر. وقتی فقط يك مدیر مدرسه باشی و

کنار گود بنشیننی و مقام پخش کنی عالمی دارد! و با چه دست و دل بازی! همه خوشحال و خندان. خودم را اصلاً کنار نگه داشتم. همان مدیریت برای هفت پشتم کافی بود. آنکه ناظم به پسرش درس خصوصی می داد نیامده بود. اما پاکت سر بسته ای با اسم مدیر فرستاده بود که فی المجلس بازش کردیم. عذر خواهی ازینکه نتوانسته بود «بفیض حضور مان نایل» بشود و وجه ناقابلی جوف پاکت. صد و پنجاه تومان. چراغ اول. پول را روی میز صندوقدار گذاشتم که ضبط و ربط کند. نایب رییس بزرگ کرده و معطر شیرینی تعارف می کرد و معلم ها با هر شیرینی که بر می داشتند یک بار تا بناگوش سرخ می شدند و فراش ها دست به دست چای می آوردند. در آن گرما گرم کسی بفکر مدیر مدرسه نبود. و من احساس می کردم که حسابگر شده ام و عاقبت اندیش، و شاد از اینکه کنار گود نشسته ام. درین فکرها بودم که یک مرتبه احساس کردم سیصد چهارصد تومان پول نقد روی میز است و هشتصد تومان هم تعهد کرده بودند.

پیرزن صندوقدار کیف همراه نداشت ناچار حضار خودشان تصویب کردند که پولها فعلاً پهلوی ناظم باشد و «ماوشماندارد و مراتب اعتماد و اطمینان» و صورت مجلس مرتب شد و امضاها ردیف پای آن و آخر از همه خود من و مجلس بخیر و خوشی تمام شد؛ و فردا فهمیدم که ناظم همان شب روی خشت نشسته بوده و بمعلم ها سورداده بوده است.

اولین کاری که کردم رونوشت صورت مجلس آن شب را برای اداره فرهنگ و کارگزینی کل و «اداره کل امور اجتماعی وزارتخانه» و برای خیلی

جاهای دیگر فرستادم . درست با محافظه کاری يك مدير مدرسه . وبعد همان استاد نجار را صدا زدیم و دستور دادیم برای مستراحها دوروزه در بسازد که ناظم خیلی بسختی پولش را داد؛ وبعد هر دو کوچه مدرسه را درخت کاشتیم؛ و تور و الیبال را عوض کردیم و توپهای متعدد و هر روز عصر تمرین؛ و آمادگی برای مسابقه با دیگر مدارس و در همین حبس و بیص سر و کلاه بازرسی تربیت بدنی هم پیدا شد و هر روز سرکشی و بیا و برو و شلوغی شده بود که نکو و نپرس .

تا يك روز صبح به مدرسه که رسیدم شنیدم که از سالون سرو صدا می آید . دَرَق و دَرُوق . صدای برخورد قطعات فلزی وین وین بچه ها . بله صدای هالتربود . ناظم رفته بود و سر خود دو بست سیصد تومانی داده بود و هالت خریده بود و بچه های لاغر با استخوانهای پوکشان زیر بار آن گردن خودشان را خرد می کردند و صورتها برافروخته و عرق ریزان و دَرَق و دَرُوق ؛ چه بگویم ؟ بدخلقی کنم که چرا بی اجازه من کاری کرده ؛ مگر من کاره ای بودم ؛ یا مگر از بیت المال بود ؟ خودم خواسته بودم . آن قضیه کفش و لباس و اینهم انجمن خانه و مدرسه ؛ و اصلاً مگر من می دانستم که چه می دهد و چه می گیرد ؛ فقط پولی را که به نجار داد شاهد بودم . اما واقعاً خیالم راحت بود . خودشان می دانستند . پولی بود که اولیاء اطفال داده بودند و لابد می دانستند که معلم ها بچه وضعی می گذرانند . مهم این بود که سالون مدرسه رونقی گرفته بود و بکاری می آمد و بچه ها دست کم تویی داشتند که دنبالش بدونند و وزنه سنگینی

که زیر بارش عرق بریزند و نفس عمیق بکشند تا قفسه سینه‌شان رشد کند و بتوانند همان نان و پنیرشان را یا دُمپختکشان را بهتر هضم کنند. ناظم هم راضی بود و معلم ها هم. چون نه خبری از حسادتی بود و نه حرف و سخنی پیش آمد. فقط می‌بایست به ناظم سفارش می‌کردم که فکر فراشها هم باشد.

کم کم خودمان را برای امتحانات تُلث دوم آماده می کردیم. در تُلث اول دخالتی نکردم. چون تازه از راه رسیده بودم و می ترسیدم. ماما دوتا بشود. اما حالا دیگر لازم بود نظارتی بکنم و بینم چطور عرق بچه ها را درمی آورند؟ گذشته ازینکه بایست بچه ها را کارنامه به دست تحویل تعطیلات ایام عید می دادیم. برای ورود به سال نوحتماً بنامه اعمال سال قبلاشان احتیاج داشتند. یا دست کم بکارنامه دوسوم از سال تحصیلی شان این بود که اوایل اسفندیك روز معلم ها را صدا زدم و درشورا مانندی که کردیم بی مقدمه برایشان داستان یکی از همکارهای سابقم را گفتم که هر وقت بیست می داد تا دوروز تب داشت. معلم تاریخ بود و از اول تا سوم متوسطه درس می داد و جوان بود و دانش سرا دیده. اما هیچکدام اینها تغییری در قضیه نداده بود و هر روز صبح که می دیدیم حالش خوب نیست می فهمیدیم که لابد باز دیروز مجبور شده يك نمره بیست بدهد. البته معلم ها خندیدند. ناچار تشویق شدم و داستان آخوندی را گفتم که در بچگی معلم شرعیاتمان بود و زیر عبايش نمره می داد و دستش چنان می لرزید که عبا تکان می خورد و درست ده دقیقه طول می کشید تا فارغ بشود. و تازه چند؟ بهترین شاگردها دوازده! درست

مثل اینکه نمره را می‌زایید . و البته باز هم خندیدند. که این بار کلافه‌ام کرد . خوشمزگی را کنار گذاشتم و حالیشان کردم که بد نیست در طرح سؤالها مشورت بکنیم و «بنده برای هر نوع خدمتی حاضرم» و ازین حرفها .. و بعد در مورد ششمی‌ها دیدی زدیم که چندتا شان را می‌توانیم به امتحان نهایی معرفی کنیم و چکارها بکنیم تا نسبت مردودها کمتر بشود و ازین جور کارها ... و از شنبه بعد امتحانات شروع شد . درست از نیمه دوم اسفند . سؤالها را سه نفری می‌دیدیم . خودم با معلم هر کلاس و ناظم . که مبادا اِجحافی شده باشد یا اِهمالی . و بعد زنگ را می‌زدیم و بنخط توی سالون؛ که از وقتی هالتر دار شده بودیم روی درس نوشته بودند «انجمن ورزش»؛ و گردن کلفت‌ها بدرود یوارش بیشتر شده بودند و يك گوشه‌اش دو تا میز اسقاط گذاشته بودند انباشته از کارهای دستی بچه‌ها و پای میز جسد سنگین هالتر؛ خرچنگ مانند بزین چسبیده . کارهای دستی عبارت بود از گنجه‌های كوچك مقوایی که رویشان را با کاغذ رنگی گل‌مانگلی کرده بودند؛ و میز و صندلی‌های چوبی که برای عروسک‌ها هم نخراشیده بود؛ و قابهای مثبت کاری از تخته سه‌لایی و يك برج ایفل که دو وجب و نیم هم نمی‌شد و سرش شبیه گلدسته مسجد شاه بود؛ و يك نقشه ایران که جای شهرها را در آن بامته سوراخ کرده بودند . و برای همین خرت و خورتها چقدر اره مویی مصرف شده بود و چند بار دستها بریده بود و چه پولها از جیب پدرها و چه دعاها در خانه‌ها... و که چه؟ که از کار دستی امره بیشتری بگیرند . اینروزها که دیگر عهد بوق نیست. حالا

دیگر حتی وزرای فرهنگ هم اذعان می کنند که این اسمها و فرمولها و سنه‌ها و محفوظات جایی از عمر پراز بیکاری فردای بچه‌ها را نخواهد گرفت؛ و ناچار باید در مدرسه هر بچه‌ای کاری یاد بگیرد. هنری، فنی، صنعتی تا اگر از پته‌ها و کاغذ پاره‌های قاب گرفته کاری بر نیامد و میزی خالی نبود کسی از گرسنگی نمیرد. پس چه بهتر از کاردستی؟ پس زنده باد مقوای قوطی‌های کفش و شیرینی! تازه اگر همه بچه‌ها پدری داشته باشند که بتواند هر شب دستمال بسته‌ای بخانه بیاورد و زنده تر باد کاغذهای روغنی رنگ و وارنگ ورقی یک عباسی! سریش هم که یک سیرش صنار بیشتر نیست. یا در همین حدودها. و اره مویی راهم خروار خروار وارد می کنند مثل سنجاق و مستراح چینی و لوله آب و اماله فرنگی و هزار خرت و خورت دیگر.. از هر هزار نفری یک کدامشان هم که بتواند دکان قاب سازی و مُنبت کاری باز کند یا اره مویی اش را با اره آهن بری عوض کند و پیچ و مهره و آچار فرانسه، باز خدا پدر فرهنگ را بیامزد با این کاردستی اش که مشغله عطارهای سر گذر را زیاد کرده، و آن نمره انضباطش و آن بچپ‌چپ‌ها بر است راست‌ها و مرزها و دریاچه‌ها و صادرات حبشه اش! و با ورزش و مشق خطش! قدیم‌ها که ما درس می خواندیم فقط ورزش و مشق خط را بعنوان مـلاط نمره‌های دیگر داشتیم. و چقدر خوشبختند بچه‌های این دوره که کاردستی را هم دارند؛ تعلیمات مدنی را هم دارند؛ و از همه بهتر نمره انضباط راهم دارند؛ که به دست مدیرهای مدارس است و نه درسی می خواهد نه دود

چراغی . فقط باید بدانی که چه جور سر بزیر و پا برآه باشی و «صَم بَکَم» و «ادب از که آموختی از بی ادبان» و «قناعت تو انگر کند مرد را» و اینها همه خود پیشرفت نیست؟ هم برای بچه‌ها، هم برای فرهنگ و بخصوص برای مدیرها. قدم دیگری در راه خودمختاری مدیرها! باین چیزها که برمی خوردم باورم می شد که کار بسیار مهمی دارم . درست مثل يك وزیر . از وزیر هم بالاتر اصلاً فکرش را هم نمی کردم که بتوانی بنشیننی و همین جوری به بچه‌های مردم نمره بدهی و آنهم نمره انضباط را که نمره‌ای است مثل همه نمره‌های دیگر. مثل نمره معلومات مهمی از قبیل تاریخ و شرعیات و حساب! و آنهم با این ملاک که سه ماه پیش فلان بچه پشت در اطاقت قایم فین کرد یا یواش . یا وقتی دیروز با ناظم حرف می زد سرش را پایین انداخته بود یا نه . بگذارهی معلم‌ها بروند و زور بزنند و مغز بچه‌های مردم را آبکش معلومات خودشان بکنند و تازه موقع امتحان هم سرخری مثل تو داشته باشند که مدیری؛ و تو درست مثل يك وزیر در اطاق راروی خودت ببندی و شخصیت هر بچه را با تمام سلیقه‌ها و ذوقها و بیذوقی‌هایش با سم نمره انضباط در قالب يك عدد سر به‌واری کاغذ بگذاری؛ و بعد کار نامه را برای پدر و مادر بفرستی و آنها هم باشوق و ذوق بخوانند و بدیگران نشان بدهند و فخر بفروشند که بچه سر بزیری دارند با يك نمره انضباط بیست! عجب کار مهمی داری؛ ایست؟

پیش از هر امتحان کتبی که توی سالون می شد خودم يك میتینگ برای بچه‌های دادم که ترس از معلم و امتحان بیجا است و باید اعتماد بنفس داشت

و آقای معلم نهایت لطف را دارند و ازین مزخرفات ... ولی مگر حرف بگوش کسی می رفت؟ از در که وارد می شدند چنان هجومی به گوشه های سالون می بردند که نگوی! بجای دور از نظر. انگار پناهگاهی می جستند. و ترسان و لرزان. یکبار چنان بودند که احساس کردم اصلاً مثل اینکه از ترس لذت می برند. خودشان را بترسیدن تشویع می کردند بسیار نادر بودند آنهایی که روی اولین صندلی می نشستند و کتابهایشان را به دست خودشان بکناری می گذاشتند. اگر معلم هم نبود یا مدیر، براحتی می توانستی حدس بزنی که کیها باهم قرار و مداری دارند و کدام یکی پهلو دست کدام يك خواهد نشست. از هم کمک می گرفتند؛ بهم پناه می بردند؛ در سایه همدیگر مخفی می شدند؛ يك دقیقه دیرتر دفتر و کتابشان را از خودشان جدا می کردند؛ مگر می توان تنها - تك و تنها - با امتحان روبرو شد؟ یکی دوبار کوشیدم بالای دست یکیشان بایستم و بینم چه می نویسند. ولی چنان مضطرب می شدند و دستشان چنان بلرزه می افتاد که از نوشتن باز می ماندند و تازه چه خطی؟ چه خطهایی!.. بیخود نیست که تمام اداره ها محتاج به ماشین نویسند نمی دانم پس این معلم خطشان چه می کرد؟ گرچه تقصیر او هم نبود می شد حدس زد که قلم خود نویس های يك تومانی هم در این قضیه بی تقصیر نیستند... کردن می کشیدند تا از روی دست هم بینند؛ خودشان را فراموش می کردند تا چه رسد به محفوظاتشان! حتی اگر جواب سؤال را هم می دانستند باز در می ماندند. یادشان می رفت یا شك می کردند. تازه سؤال امتحان چه بود؟ - سه گاو جمعاً روزی فلا تقدر

شیر می دهند اولی دو برابر دومی و دومی یک برابر و نیم سومی؛ معین کنید هر کدام روزی چقدر شیر می دهند... یا وظایف کودکان نسبت به پدر و مادر. یا روده های چین و ازین اباطیل... و چه وحشتی! می دیدم که این مردان آینده درین کلاسها را! متحانها انقدر خواهند ترسید و مغزها و اعصابشان را انقدر بوحشت خواهند انداخت که وقتی دیپلمه بشوند یا لیسانسیه اصلاً آدم نوع جدیدی خواهند شد. آدمی انباشته از وحشت! انبانی از ترس و دلهره. آدم وقتی معلم است متوجه این چیزها نیست. چون طرف مُخاصم است. باید مدیر بود یعنی کنار گود ایستاد و باین صف بندی هر روزه و هر ماهه معلم و شاگرد چشم دوخت تا دریافت که یک ورقه دیپلم یا لیسانس یعنی چه! یعنی تصدیق باینکه صاحب این ورقه دوازده سال یا پانزده سال تمام و سالی چهار بار یاده بار در فشار ترس قرار گرفته و قدرت محرکش ترس است و ترس است و ترس!

باین ترتیب یک روز بیشتر دوام نیاوردم. چون دیدم نمی توانم قلب بچکانه ای داشته باشم تا با آن ترس و وحشت بچه ها را درک کنم و همدردی نشان بدهم. ده سال معلمی و نمره های هفت و ده و یازده دادن قلبم را سنک کرده بود. این بود که با همه مقدماتی که چیده بودم نظارت در امتحانات را رها کردم و باز با طاق خودم پناه بردم... هر چه با دادا باد. عاقبت یکی می برد و یکی می باخت. و آنکهی اینهم بود که معلم ها هم حق داشتند. وقتی بچه بوده اند و مدرسه می رفته اند لابد کتک خورده بوده اند که حالا باید بزنند. و اگر ترکیه ها را شکسته ای ناچار بانمره باید بزنند.

جلال آل احمد / ۱۰۵

این دور و تسلسل آنقدرها کوچک نیست. و در دسترس تو. که بتوانی يك
جایی قطعش کنی. در مدرسه‌ای یادگیر کلاسی یا امتحانی

این جوری بود که کم کم می‌دیدم حتی مدیر مدرسه هم نمی‌توانم

باشم.

دوروز قبل از عید کارنامه‌ها حاضر بود و منتظر امضای مدیر دوستان
 وسی شش تا امضاء اقلّاً تا ظهر طول می کشید . بخصوص که نه امضای
 آسان و وزارت مآب و کشیده‌ای داشتم و نه دستم باین کار روان بود . در
 تمام مدت مدیریتم که يك قلم دفتر را امضاء نکرده بودم . پیش از آن هم
 تا می توانستم از امضای دفترهای حضور و غیاب مدارس می گریختم . خیلی
 از جیره خوارهای دولت را در ادارات دیگر با میان همکارانم دیده بودم
 که موقع بیکاری تمرین امضاء می کنند . چپ و راست ، و روی هر چیز که
 زیر دستشان بیاید . آب خشك کن روی میز - ر میز - بنویس اداری را
 که برگردانی نمایشگاهی است از امضاهای او . چون حتی او هم می داند که
 امضای آدم معرف شخصیت آدم است . دوسه دندانۀ کوچک و سریع و بعد
 يك خط پت و پهن از چپ بر است زیر آن ؛ و تاریخ ریزتر از دندانها ، و ته
 خط کُلفت و بی قلم خوردگی ، بایك دایرۀ بزرگ که خطی اُریب از میانش
 می گذرد و با آداب تمام . البته اینها در عین حال يك نوع تمرین وزارت
 هم بود و من تازه حالا که مدیر بودم سادگی مطلب را درك می کردم .
 پیش از آن نمی توانستم بفهمم چطور از مدیری يك مدرسه یا کارمندی
 ساده يك اداره می شود بوزارت رسید ؛ یا اصلاً آرزویش را داشت . نیم

قرصه امضای آماده و هر کدام معرف يك شخصیت؛ بعد نیم ذرع زبان چرب و نرم که با آن مار را از سوراخ بیرون بکشی یا همه جارابلیسی و يك دست هم قیافه . نه يك جور . دوازده جور . درست مثل يك دست چنگال و هر کدام برای کاری . بایکی ماهی از توی سفره آب برداری و تیغش را بگیری با دیگری ... درین فکرها بودم و یکی یکی کارنامه هارا امضا می کردم که يك مرتبه چشمم افتاد بيك اسم آشنا . باسم پسر آن جناب سرهنك که رییس انجمن خانه و مدرسه اش کرده بودم . کلاس ششم بود و شیک تر و اتو کشیده تر از معلم ها می آمد و فقط باعتبار نشانهای روی کول پدرش هفته ای یکی دوروز غیبت می کرد یا هر روز دیر می آمد . و چون پدرش همه کاره انجمن بود پیدا بود که ناظم هم زیاد پایی او نمی شد . رفتم توی نخ نمره هایش . همه متوسط بود و جای ایرادی نبود . نمره انضباط را هم که يك بار باید بدهی و آخر سال ؛ ... مستمسکی نبود . پس چه کنم تا عجب ! و یکمرتبه بصرافت افتادم که از اول سال تا بحال بچه های مدرسه را فقط باعتبار وضع مالی پدرشان قضاوت می کرده ام . درست مثل این پسر سرهنك که باعتبار کیا بیای پدرش درس نمی خواند . دیدم در تمام این مدت هر کدام که پدرشان فقیرتر است بنظر من باهوش تر ، تربیت پذیرتر ، و باچشمانی درخشان تر می آمده اند ؛ و آنها که پدرهاشان دستی بدهان دارند کُند تر و خرفت تر و و بلغمی مزاج تر و نومید کننده تر از دیگران . البته ناظم با این حرفها کاری نداشت . هر قانونی را عمل می کرد که در ضمن کار برای خودش وضع کرده بود . عین آنچه با پسر همین سرهنك

رفتار می کرد. از یکی چشم می پوشید، بدیگری سخت می گرفت و دو روز دیگر بعکس بود. خلاصه بیم و امید بود و همین بود که مدرسه می گشت. اما من. مثل این بود که قضاوت را دربارهٔ بچه‌ها از پیش کرده باشم. وجه خوب بود که نمره‌ها در اختیار من نبود و آن یکی هم که بود مال آخر سال بود. شنیده بودم که در مدارس نظامی يك وقتی بترتیب قد نمره می داده‌اند. و حالا می دیدم که اینجا اگر اختیار با من باشد بترتیب دارایی پدرها نمره خواهم داد. و تازه خنده دار این بود که باین رفتارم می خواستم فقرا را بکوبم. و تازه متوجه می شدم که این يك نوع توجیه فقر است نه تخطئه آن. غنای دیگران را باین علت مکروه می داشتم که موجب فقر این میراب‌ها و باغبان‌ها بود و بهمین علت می کوبیدمش. اما آیا در چهار دیواری مدرسه کاردرستی می کردم؟... مسخره‌ترین کارها آن است که کسی باصلاح وضعی دست بزندان مادر قلم روی که تاسر دماغش بیشتر نیست. و تازه مدرسه من - این قلمرو فعالیت من - تاسر دماغم هم نبود. بهمان توی ذهنم ختم می شد! وضعی را که دیگران ترتیب داده بودند مدرسه را از صورت يك مسألهٔ جغرافیایی هم در آورده بود. باین طریق بعد از پنج شش ماه می فهمیدم که حسابم يك حساب عقلایی نبوده است. احساساتی بوده. ازدوسه جای دیگر شنیده بودم که ناظم آن چند تومانها را گرفته بوده است و حالا باین نتیجه می رسیدم که «این هم کفارهٔ گناهی که تو کرده‌ای!» اصلاً همین جورها بود که مدرسه می گشت. ضعف‌های احساساتی مرا خشونت‌های عملی او جبران می کرد و این بود که جمعاً نمی توانستم ازو

بگذرم . مرد عمل بود . کار را می برید و پیش می رفت . در زندگی و در هر کاری هر قدمی که بر می داشت برایش هدف بود . و چشم از جوه دیگر قضیه می پوشید . این بود که برش داشت . و من نمی توانستم . چرا که اصلاً مدیر نبودم . نمی توانستم باشم . خلاص ... و کارنامه پسر سرهنك را که زیر دستم عرق کرده بود بدقت و احتیاط خشك کردم و امضایی که زیر آن گذاشتم بقدری بد خط و مسخره بود که بیاد امضای فراش جدیدمان افتادم . حتماً جناب سرهنك کلافه می شد که چرا چنین آدم بیسوادی را با این خط و ربط و امضا مدیر مدرسه کرده اند . آخر يك جناب سرهنك هم می داند که امضای آدم معرف شخصیت آدم است .

اواخر تعطیلات نوروز رفتم بملاقات معلم تر که ای کلاس سوم. ناظم که با او میانه خوشی نداشت. ناچار با معلم حساب کلاس پنج و شش قرار و مداری گذاشته بودم که مختصر علاقه ای هم بآن حرف و سخن ها داشت. هم بوسیله او بود که می دانستم نشانی اش کجا است و توی کدام زندان است و در کدام بند و سوراخ. در راه قبل از همه چیز خبر داد که رییس فرهنگ عوض شده و اینطور که شایع است یکی از هم دوره ایهای خود من جایش آمده. گفتم:

- عجب! چرا؟ مگه رییس قبلی چیش کم بود؟

- چه عرض کنم. میکنند پاتو کفش یکی از نماینده ها کرده. شما

خبر ندارید؟

- چطور؟ از کجا خبر داشته باشم؟

- هیچی... میکنند دو تا از کارچاق کن های انتخاباتی یاروا صندوق

فرهنگ حقوق می گرفته اند؛ شب عیدی رییس فرهنگ حقوقشون رو زده.

- عجب! پس اونم میخواست اصلاحات کنه! بیچاره.

و بعد، از این حرف زدیم که الحمدلله مدرسه مرتب است و آرام و

و معلمها همکاری می کنند و او بتلویح حالیم کرد که ناظم بیش از اندازه

همه کاره شده است و من فهمیدم که باز لابد مشتری خصوصی تازه‌ای پیدا شده است که سر و صدای همکارها بلند شده، و بعد حرف را کشیدم بزندگی معلم کلاس سه که قرار بود حقوقش را از فروردین قطع کنند و درس دانشکده اش هم که از مدت‌ها پیش قطع شده بود. معلوم شد نه پدر و مادرش چیزی از ولایت می‌فرستند چون با هم میانه‌ای ندارند و نه تشکیلاتی کمکی باو می‌کند. و فعلا همان جیره زندان را دارد و خوشبخت است که سبک‌کاری نیست و ازین حرفها ...

دم در زندان شلوغ بود. کلاه مخملی‌ها، ژیک-ولوها، عمقزی گل‌بته‌ها، خاله‌خان‌باجی‌ها با بر و بچه‌هاشان و حتی دوسه تا آخوندوسید. اسم نوشتیم و اسم پدر و مادر و شماره شناسنامه و صادر از کجا و نوبت گرفتیم و بجای پاها دست‌ها مان زیر بار کوچکی که داشتیم خسته شد و خواب رفت تا نوبتمان رسید. ازین اطاق بآن اطاق و ازین راهرو بآن راهرو که در هر کدام يك چیز و يك جایمان را داری کردند و عاقبت نرده‌های آهنی و پشت آن معلم کلاس سه و ... عجب چاق شده بود! درست مثل يك آدم حسابی شده بود. بی اختیار یاد معلم کلاس چهار افتادم که هنوز لای گچ بود. خوشحال شدیم و احوال‌پرسی و مأمور آمد و بسته‌ها را گرفت و برد و تشکر؛ و دیگر چه بگویم؟ بگویم چه را خودت را بدر دسر انداخته‌ای؟ پیدا بود از مدرسه و کلاس با و خوشتر می‌گذرد. رنگ یکی از دست‌هایش برگشته بود و پیدا بود که زیر آستین کت از میچ بی‌الای آنرا زخم‌بندی کرده‌اند. ولی چاق بود و سردماغ. ایمانی بود و او آنرا داشت و خوشبخت

بود و در دسری نمی‌دید و زندان حد اقل برایش کلاس درس بود. عاقبت پرسیدم :

- پرونده‌ای هم برات درست کرده‌اند یا هنوز بالاتکلیفی ؟

- امتحانم و دادم آقای مدیر، بد از آب در نیومد .

- یعنی چه ؟

- یعنی بی تکلیف که نیستم. چون اسمم تو لیست جیره زندون رفته .

خیالم راحت‌تر. چون سختیهای گذشته.

دیگر چه بگویم ؟ دیدم چیزی ندارم . خدا حافظی کردم و او را با

معلم حساب تنها گذاشتم و آمدم بیرون و تا مدت ملاقات تمام بشود دم

در زندان قدم زدم و بزندان فکر کردم که برای خودم ساخته بودم. یعنی

آن خرپول فرهنگ دوست ساخته بود. و من بمیل و رغبت خودم را در

آن زندانی کرده بودم . این یکی را بضر دگنگ اینجا آورده بودند .

ناچار حق داشت که خیالش راحت باشد. اما من بمیل و رغبت رفته بودم

و چه بکنم ؟ ناظم چطور؟ راستی اگر رییس فرهنگ از هم‌دوره‌ایهای خودم

باشد چطور است بروم و از او بخواهم که ناظم را جای من بگذارد یا همین

معلم حساب را ؟ ... که معلم حساب در آمد و راه افتادیم . با او هم دیگر

حرفی نداشتم . سرپیچ خدا حافظ شما و تا کسی گرفتم و یکسر با اداره

فرهنگ .

گرچه دهم عید بود اما هنوز زرفت و آمد سال نو تمام نشده بود.

بروویها و شیرینی و چای دو جانبه. سال جدید و رییس جدید . قرآن سعیدین!

رفتم تو. سلام و تبریک و همین تعارف را پراندم. بله خودش بود. یکی از پنجمه‌های کلاس. که آخر سال سوم کشتی‌ارش شدم دو بیت از «لاهیة العرب» را حفظ کند نتوانست که نتوانست. پیدا بود که قرآن سعیدین مرا هم نفهمید که هر گدای الرحمن خوانی می‌فهمد. و حالا او رییس فرهنگ بود و من آقا مدیر. راستی حیف از من که حتی وزیر چنین رییس فرهنگ‌هایی باشم! میز همانطور پاک بود و رفته، مثل اطاق پذیرایی تازه عروسها. اما زیر سیگاری انباشته از خاکسترو ته سیگار. خود او هم سیگار به دست داشت. بلند شد و چپ و چولوپ رو بوسی کردیم و پهلوی دست خودش جا باز کرد و گوش تا گوش جیره خورهای فرهنگ و «تبریکات صمیمانه» و «ارادت‌های غایبانه» و «فیض حضور» و بدگویی از ماسبق و هندوانه‌ها و پیژرها! و دونفر که قد و قواره‌شان بدرگود زورخانه می‌خورد یا پای صندوق انتخابات شیرینی به مردم می‌دادند. «نکند همان دوتایی باشند که رییس فرهنگ را عوض کرده اند؟...» نزدیک بود شیرینی را توی ظرفش بیندازم که دیدم بسیار احمقانه است. سیگارم که تمام شد قضیه رییس فرهنگ قبلی و آن دو نفر را درگوشی از سر پرسیدم، حرفی نزد. فقط نگاهی کرد که شبیه التماس بود و من فرصت جستجی تا وضع معلم کلاس سوم را برایش روشن کنم و از او بخواهم تا آنجا که می‌تواند جلوی حقوقش را نگیرد.

و از در که آمدم بیرون تازه یادم آمد که برای کار دیگری پیش رییس

فرهنگ رفته بودم.

بازدیر و زافترضاحی بپا شد . معقول یکماهه فروردین راحت بودیم .
 اول اردیبهشت ماه جلالی و کوس رسوایی سردیوار مدرسه . نزدیک
 آخر وقت يك جفت پدر و مادر، و بچه‌شان در میان، وارد اطاقم شدند . یکی
 برافروخته و دیگری رنگ و رو باخته و بچه‌شان عیناً مثل این عروسکهای
 کوکی . و سلام و علیک و نشستند . خدایا دیگر چه اتفاقی افتاده است ؟
 منکه دیگر جانم بلبم رسید ! هی تصمیم می‌گیرم و لکنم و هی بی‌حالی
 نمی‌گذارد .

- چه خبر شده که باخانم سرافرازمون کردید ؟

مرد اشاره‌ای بزنش کرد که بلند شد و دست بچه را گرفت و رفت
 بیرون و من ماندم و پدر . او سرتاپا غیض و نفرت و من سرتاپا سؤال . اما
 حرف نمی‌زد . بخودش فرصت می‌داد تا عصبانیتش بپزد . عجب‌گیری کرده
 بودم ! سیکارم را در آوردم و تعارفش کردم . مثل اینکه مگس مزاحمی
 را از روی دماغش پیراند سیکار را رد کرد و منکه سیکارم را آتش
 می‌زدم فکر کردم لابد دردی دارد که چنین دست و پا بسته و چنین متکی
 بنام خانواده بمدرسه آمده . حتماً خطری هست که بسیج کرده .
 بالار سوادم :

- خوب، حالا چه فرمایشی داشتید؟

که يك مرتبه تر كيد :- اگه من مدير مدرسه بودم و همچه اتفاقي مي افتاد شيكم خودمو پاره مي كردم. خجالت بكش مرد! برو استعفا بده. تا اهل محل نريختن تيكه تيكه ات كنند دو تا گوشه و درو درو. بچه هاي مردم ميان اينجا كه درس بخونن و حسن اخلاق. ميان كه ...

- اين مزخرفات كدومه آقا! حرف حساب سر كار چيه؟

و حر كتي كردم كه او را از در بيندازم بيرون. اما آخر بايد مي فهميدم چه مرگش است. پدر سوخته توي اطاقم و در حين انجام وظيفه، فحش مي داد. آنها اينطوره! بمدير يك دبستان. فراموش کرده بود كه سر نوشت دست كم يكسال از عمر بچه اش دست من است. چنان قد و قواره اي را زير ماشين خرد مي كنند و كسي نيست به شان بگويد بالاي چشمتان ابروست. لابد اين مردك بيخودي سك بدهان خودش نبسته. ولي آخر بمن چكار دارد؟

- آبروي من رفته. آبروي صد ساله خونوادم رفته. اگه در مدرسه

تور و تخته نكتم تخم بابام نيستم. آخه من ديگه با اين بچه چيكار كنم؟ تو اين مدرسه ناموس مردم در خطره. كلا نترى فهميده. پزشك قانوني فهميده. يك پرونده درست شده پنجاه ورق. تازه ميگي حرف حسابم چيه؟ حرف حسابم اينه كه اين صندلي و اين مقام از سر تو زياديه. حرف حسابم اينه كه ميدم محاکمات كنند و از نون خوردن بنديازنت ...

اومي گفت و من مي گفتم و مثل دو تاسك هار بجان هم افتاده بوديم كه

درباز شد و ناظم آمد تو. بدادم رسید. اگر یکدقیقه دیرتر آمده بود خدا عالم است چه اتفاقی می افتاد. در همان حال که من و پدر بچه فحشکاری می کرده ایم مادر با بچه اش رفته بوده اند پهلوی ناظم و قضایا را صریحتر و بی دردسرتر گفته بوده اند و او فرستاده بوده فاعل را از کلاس بیرون کشیده بودند... و گفت چطور است زنک بز نیم و جلوی روی بچه ها ادبش کنیم و کردیم. یعنی این بار خود من رفتم میدان. پسرک نره خری بود از پنجمی ها بالباس مرتب و صورت سرخ و سفید و سالکی بگونه راست. خیلی بهتر از آن عروسک کوچکی می توانست مفعول باشد. و انتظار نداشت که حتی تو با او بگویند. جلوی روی بچه ها کشیدمش زیر هشت و الگد و بعد سه تا از ترکه ها را که فراش جدید فوری از باغ همسایه آورده بود بسر و صورتش خرد کردم. چنان وحشی شده بودم که اگر ترکه ها نمی رسید پسرک را کشته بودم. اینهم بود که ناظم بدادش رسید و وساطت کرد و لاشه اش را توی دفتر بردند و بچه ها را مرخص کردند و من با طاقم که برگشتم و با حالی زار روی صندلی افتادم نه از پدر خبری بود و نه از مادرونه از عروسک کوچکی شان که ناموشش دست کاری شده بود. و تازه احساس کردم که این کتک را باید باومی زدم. خیس عرق بودم و دهانم تلخ بود. تمام فحشهایی که می بایست بآن مرد که دَبَنک می دادم و نداده بودم در دهانم رسوب کرده بود و مثل دُم مار تلخ شده بود. «آخر چرا مرا باین روز انداختی؟ سَك هاری بجان بچه مردم افتاده!» اصلاً چرا زدمش؟ چرا نکذاشتم مثل همیشه ناظم میداننداری کند که هم کار کشته تر بود و هم خون سردتر. مرا

چه به حفظ ناموس بچه‌های مردم؟ مگر مرا برای نگهبانی از پایین تنه بچه‌ها مدیر مدرسه کرده بودند؟ مدرسه‌ای وسط بیابان یا هر جای دیگر و فصل بهار و شاشها کف کرده، مدیر چه تو باشی چه هر خریدیگر، چه فرقی می‌کند؟ لابد پسرک حتی با دختر عمه‌اش هم نمی‌تواند بازی کند. لابد توی خانواده‌شان دخترها سر ده دوازده سالگی باید از پسرهای همسن رو بگیرند. «خیال می‌کنی با این کتک کاری یک درد بزرگ را دوا می‌کنی احمق! آخر چرا اورا زدی؟ بتو چه؟ آنهم عجب زدنی! بگو کشتن!... نکند عیبی کرده باشد؟...» و یکمرتبه بصرافت افتادم که بروم بینم چه بلایی بسرش آورده‌ام. بلند شدم و یکی از فراشها را صدا کردم. معلوم شد روانه‌اش کرده‌اند. آبی آورد که روی دستم می‌ریخت و صورتم را می‌شستم و می‌کوشیدم که لرزش دستهایم را نبیند. و در گوشم آهسته آهسته خواند که پسر مدیر شرکت اتوبوسرانی است و بدجوری کتک خورده و آنها خیلی سعی کرده‌اند که ترو تمیزش کنند و خون را نمی‌دانم از کجایش بشویند و روانه‌ی خانه‌اش کنند و ازین جور خوش خدمتی‌ها... احمق!

مثلاً داشت توی دل مرا خالی می‌کرد. نمی‌دانست که من اول تصمیمم را گرفتم بعد مثل سگ‌ها شدم. و تازه می‌فهمیدم کسی را زده‌ام که لیاقتش را داشته. پر خوری شبانروزی و نازپروردگی‌اش را بضرر مشتم و لگد از سراسر اعضای بدنش کنده بودم و دور ریخته بودم. حتماً اولین بار بود که چنین مشتم و مالی می‌دید. «کره خرا احمق! شاست کف کرده چرا نمی‌روی مثل همه جلق بزنی که کار بچه مردم را اینجوری بکلاتری

و پز شك قانونی نکشانی؟ آنهم در مدرسه‌ای که من مدیر آنم. «حتماً از این اتفاقها جاهای دیگر هم می‌افتد. اما لابد دیگران صدایش را در نمی‌آورند. نه مثل این پدر و مادر احمق که کوس دیوئی خودشان را خودشان می‌زدند و عجب گندش را بالا آوردند! آدم بردارد پایین تنه بچه خودش را، یا بقول خودش ناموس خانوادهاش را، بگذارد سر گذر که کلاتر محل و پز شك معاینه کنند! تا چه چیز محقق بشود؟ تا پرونده درست کنند؟ برای چه و برای که؟ که مدیر مدرسه را از نان خوردن بیندازند؟ برای اینکار احتیاجی به پرونده ناموسی نیست. يك داس و چکش زیر یکی ازین عکس‌های مقابر هخامنشی کافی است. خاك بر سرهای احمق! با این پدر و مادرها بچه‌ها حق دارند که کونی و قرتی و دزد و دروغگواز آب در بیایند. این مدرسه‌ها را اول باید برای پدر و مادرها باز کرد. چه قدر دلم می‌خواست یارو را با آن دهان دریده‌اش زیر مشت و لگد می‌انداختم.. و با این افکار بخانه رسیدم.

زنم در راه که باز کرد چشمهایش گرد شد. همیشه وقتی می‌ترسد اینطور می‌شود. برای اینکه خیال نکند آدم کشته‌ام زود قضایا را برایش گفتم. و دیدم که درماند. یعنی ساکت ماند. آب سرد، عرق بیدمشك، سیکار پشت سیکار، فایده نداشت. لقمه از گلویم پایین نمی‌رفت و دستها هنوز می‌لرزید. هر کدام باندازه یکماه فعالیت کرده بودند. با سیکار چهارم شروع کردم:

- میدانی زن؟ بابای یار و پولداره. مسلماً کار به داد گستری و این

جورخنسها میکشه . مدیریت که الفاتحه ، اما خیلی دلم میخواد
قضیه بیای داد گاه برسه . یکسال آزرگار رودل کشیده ام و دیگه خسته
شده ام . دلم میخواد یکی برسه چرا بچه مردم رو اینطور زدی ، چراتنیه
بدنی کردی! آخه یک مدیر مدرسه هم حرفهایی داره که باید یک جایی بزنه ...
که بلند شد و رفت سراغ تلفن . دوسه تا از دوستانم را که در
داد گستری کاره ای بودند گرفت و خودم قضیه را برایشان گفتم که مواظب
باشند .

فردا پسرک فاعل بمدرسه نیامده بود . و ناظم برایم گفت که قضیه
ازین قرار بوده است که دوتایی بهوای دیدن مجموعه تمبرهای فاعل باهم
بخانه اومی روند و قضایا همانجا اتفاق می افتد و داد و هوار و دخالت پدر
و مادرهای طرفین و خط و نشان و شبانه کلانتری؛ و تمام اهل محل خبر
دارند . اوهم نظرش این بود که کار بداد گستری خواهد کشید . و من یک
هفته تمام بانتظار اخطاریه داد گستری صبح و عصر بمدرسه رفتم و مثل
بُختُ النصر پشت پنجره ایستادم .

اما در تمام این مدت نه از فاعل خبری شد نه از مفعول و نه از
آن پدر و مادر ناموس پرست و نه از مدیر شرکت اتوبوسرانی . انگار نه
انگار که اتفاقی افتاده . بچه ها می آمدند و می رفتند؛ برای آب خوردن
عجله می کردند؛ دقیقه بدقیقه زمین می خوردند؛ بجای بازی کتک کاری
می کردند و معلم ها همان دوسه دقیقه تأخیرها و دیرراه افتادن ها را داشتند
و ناظم با همان گارپ و گورپش مثل بیژمارک می آمد و می رفت و رتق و

فَتَنِ اموری کرد. فقط من مانده بودم و یکدنیا حرف و انتظار. تا عاقبت رسید ... احضاریه‌ای باتعیین وقت قبلی برای دو روز بعد در فلان شعبه و پیش فلان بازپرس دادگستری. آخر کسی پیدا شده بود که به حرفم گوش کند.

۱۹

تا دو روز بعد که موعد احضار بود اصلاً از خانه در نیامدم. نشستم و ماحصل حرف‌هایم را روی کاغذ آوردم. حرف‌هایی که با همه چرندی هر وزیر فرهنگی می‌توانست با آن یک برنامه هفت ساله برای کارش بسریزد. و سر ساعت مُعین رفتم به دادگستری. اطاق مُعین و بازپرس مُعین. در را باز کردم و سلام، و تا آمدم خودم را معرفی کنم و احضاریه را دریاورم یارو پیشدستی کرد و صندلی آورد و چای سفارش داد و «احتیاجی به این حرف‌ها نیست و قضیه کوچک بود و حل شد و راضی به زحمت شما نبودیم...» که عرق سرد بر بدن من نشست. چاییم را که خوردم روی همان کاغذهای بهالدار دادگستری استعفا نامه‌ام را نوشتم و به نام همکلاسی پَنجه‌ام که تازه رئیس فرهنگ شده بود دم در پست کردم.

پایان

مدیر مدرسه

عبداللہ



این روح شایسته توانی یافت نه با در لول تاریخ مردمان تو زلفت هر نشی برام و معیار در حق بیمه پنهان



از میمون و چمنان و رنگین دری - چهارین آینه توالی صوم خدای بخت اندر کیمیا در کن آرد سون ک
دولت آه خانه آور با رز است چون هر سعه ارباب با جزا شکر دولت تا مالتی بیشتر او چیم (یا) بجا
همه در سن میون از نه از کیم را که در اشکانه آنه ده - تا ما غار خانه رو عا بکتند در دورداد عروبه بکای



صنوی گو - در مهن امروز آن که با باغ سعادت و جبار شهید و وزارت ولای رجا در شاه نام ما - یا
مدرسه از مدرسه مناهج و جبار شهید
من لندن در کیمیا

در می من بد و سیم
بصالح ما رت نه
آورد که در گوشه بخت آورد بادی می می نه می تا شکر مرز کله برهان ایش و صحاح هر سلز رو ملی اشتر اینه تندی مجاور
این لولن بیای بدون همه تیری مانسانی است که کج می رفته با شکر و تیری با ناسر آورد با شکر و تیری